




خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۹۲۴۳

ش ۴۹

۱۹۴۴  
۲۱۱۴۸


کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب قصص الملوك ودرع الجبال		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۲۱۱۴۸
شماره قفسه	۱۹۴۴	

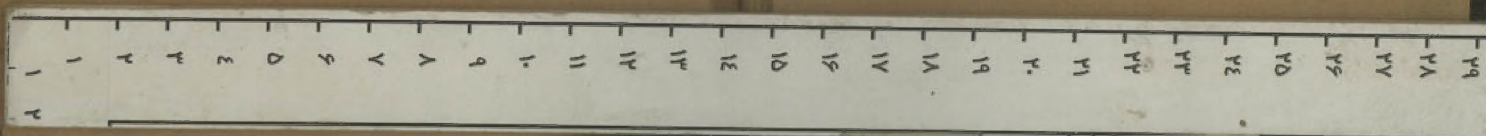
۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۰۸  
۱۸  
۸۸  
۸۸  
۳۸  
۵۸

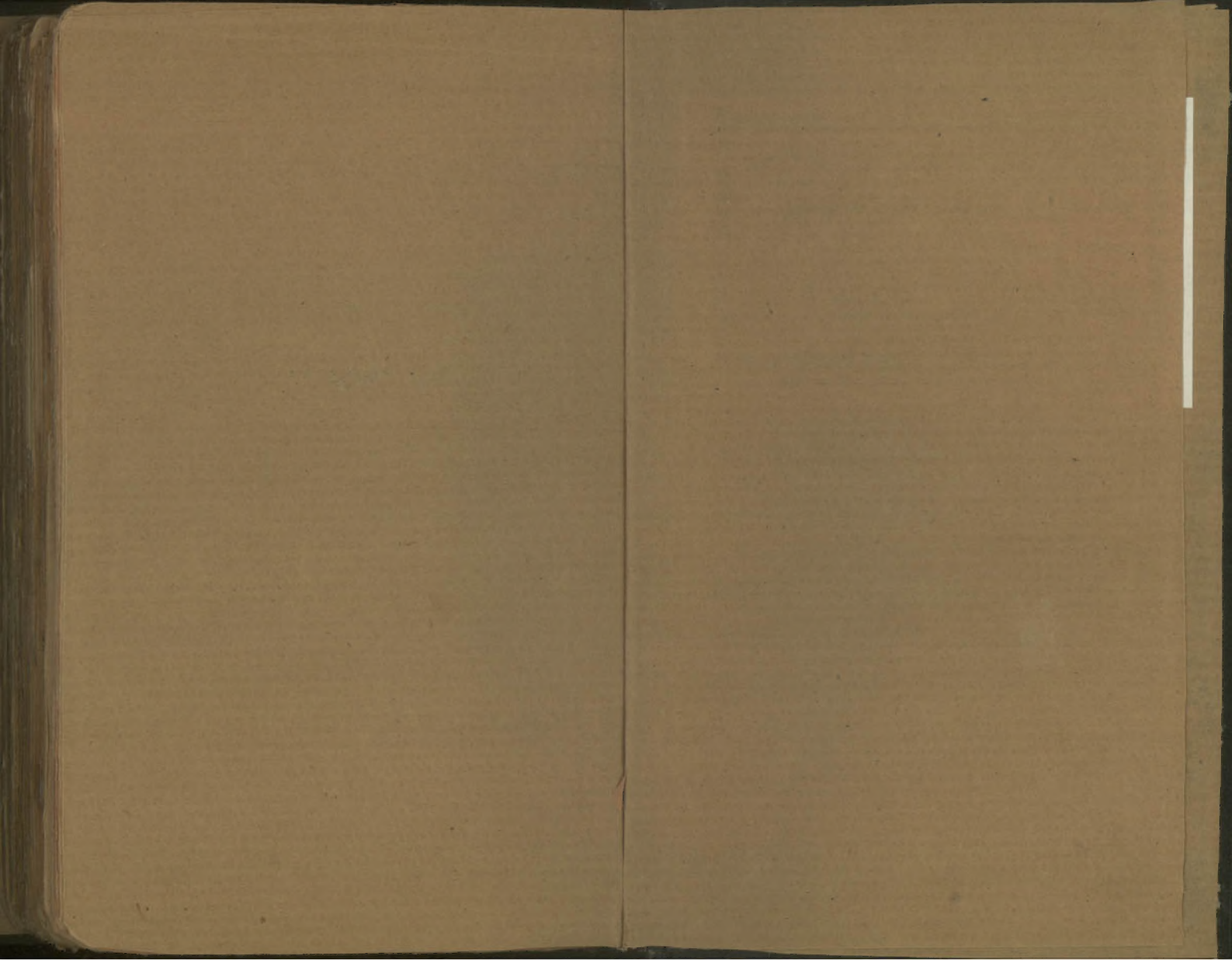


ش ۳۹

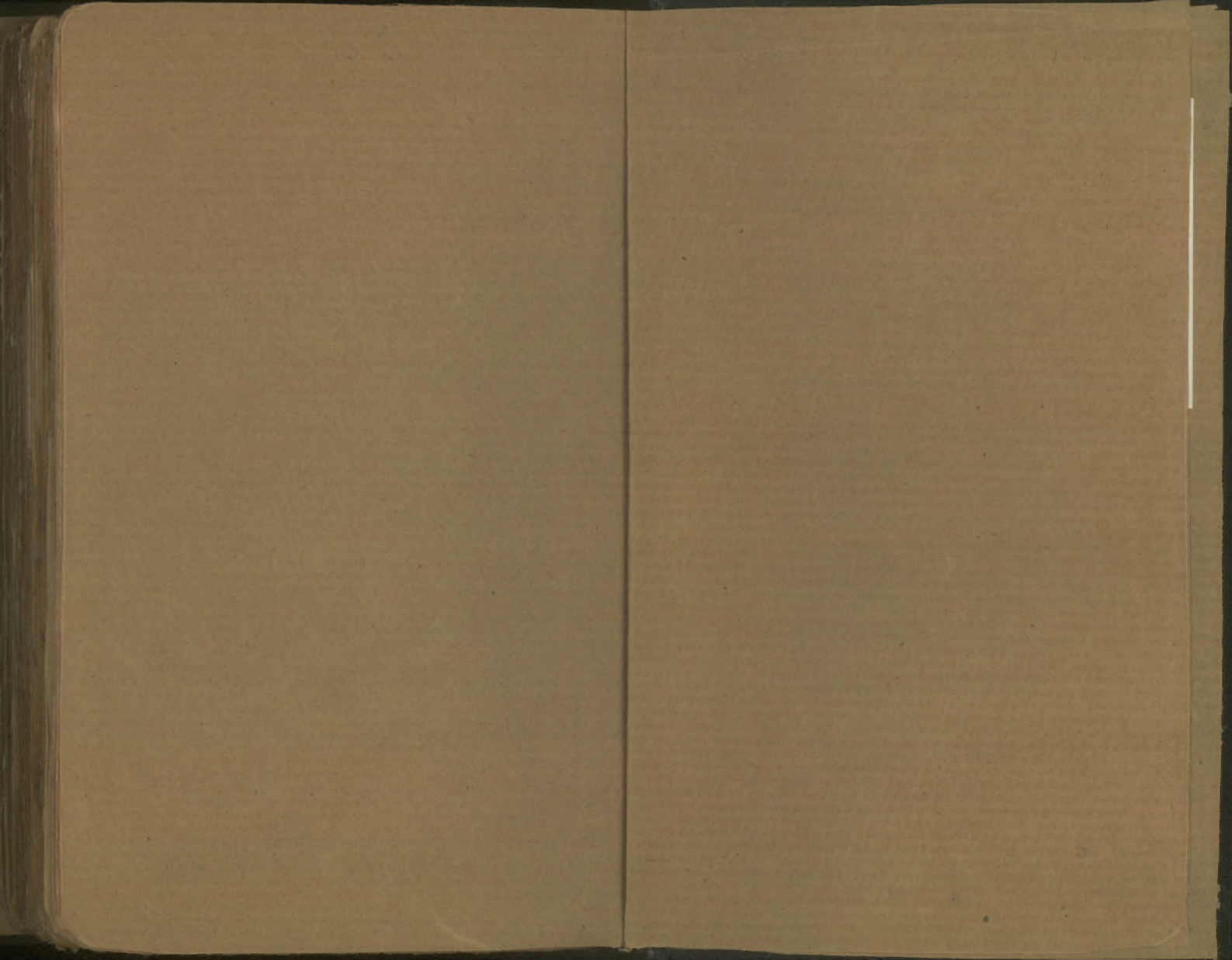
۱۹۲۴۲  
۲۱۱۴۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب قصص الملوك وديع الجبال		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۲۱۱۴۸
شماره قفسه	۱۹۲۴۲	











بخیر تو که داند صفات ترا : چه حاجت با صافی ذات ترا :  
 سزاوار مدحی نگفتند کس : از راه حق آن تو دینی بس :  
 به صدق معینان درگاه تو : بجان عزیزان با جاهد تو :  
 که یک قطره از فضل او دوزخ : جگانه تو در کام هم حسن :  
 دلی خسته یار و شنای دبی : ز بند هوایش ریائی دبی :  
 لسان دبی کو ستاید ترا : یقینش چنان کوشاید ترا :  
 دروین که در وی بود یاقوت : طریقی که رفیقش بر او یاقوت :  
 بندگرت مراده زبان آوری : جو در حانیه باشم تو کی یآوری :  
 مرا قوت یک سخن پیش نیست : بدستم جز می نمایم کم پیش نیست :  
 اگر بخواهی کنم در کلام : جو تو دید بری نمک ملام :  
 جو تو برده بوشی چه پاک است : و کر ز جانی یآوری کیس چه :  
 خاک که شود پیش حضرت قبول : درو تا نباشد سفید قبول :

این غزلت بر تو هم کنی  
 تا آخر غزلت و تمام غزلت  
 به دست لیدر زین حکیم





محمد رسول قرشی نب  
 حبیب خدا فخر جمیع عرب  
 نبی که لولا که دشمن نبود  
 جهان را هدایت ز بران نبود  
 ابو موسی شادان شرف تاج او  
 بود قاب قوسیه و معراج او  
 بنیست کرامتی تر از کائنات  
 شفیق کنایان مشیت عظمی  
 بنام ایزد هایت و نبی  
 بمعنی همی بود و شایسته  
 نبی بود آدمی ز عالم اثر  
 که او از درود خیر البشر  
 چندان که در خشت افرید  
 از آن بی دیگر چیز نشاید  
 که نادیده ماکر و چندی کرم  
 شد از بی مردم ماعذ خواه  
 رفیق سوا باشد روح الامیدی  
 خرابی ز غش بر اندر آید  
 ز بی گوهری پاک زار و شریفی  
 شفقت کنی امان ضعیفی  
 درودی فراوان بهر ذوق صفا  
 زمان که هر خطی بر مصطفی  
 و بر اهل بیت عزیزان او  
 بس آنکه بجان رفیقان او  
 ابو موسی مدینه یثرب صحاب  
 که او بود اسلام را فتح یاب

قیته علی

بقی جمیع ستم هر جایار  
 ولی که ستم بود او یار غار  
 عمر آنکه در عدل فاروق بود  
 برین که از دل کفر و زکات بود  
 یسوم امیر عثمان شد با وفا  
 که معروف بود او بحکم و جفا  
 جهانم علی بن ابی طالب و ران  
 که شیرین خد بود فخر جهان  
 ز ما برتر هر زمان آفرین  
 جلا کانه زمین سرور و آفرین  
 بر اصحاب دیگر بکمال سلام  
 که دشوار باشد شمردن نمان



راویان اخبار و با فلان افسار و حکیمان ناموران و غیره  
 نمودگان روزگار چنین روایت میکند که آیام **سلطان محمود غزنوی**  
 رحمت الله علیه شهنشاهی که کوفته او در پیش سلطان گذرا  
 نید سلطان آورنده قصه را هزار دینار انعام دادند حکیم  
 عنصری چون ازین انعام خبر یافت او نیز دستایف از ترتیب داد

بعد از حدیثی که در کتاب جامع الامم و الملک  
 از این طریق نقل شده است که از اسبق واکلی التی  
 در حدیث آمده است که از اسبق واکلی التی



بخودت رسانده او در چون بسیار موزون بود سلطان یک  
فیلولار را کرم نمود و قتی که خواجهمحسن میبزی از بی معنی خبر  
شد ناخوش شد و عرض کرد و گفت یا سلطان ای چه  
دستان است که در چندی روز صرف کردی دیگرانکه نیز در تاج  
است خوب تربیت و هرگز او در عالم نخواهد بود سلطان گفت  
که یا حسن چندی چنان که در دستان که میگوئی اگر بیاری  
بهر فلان ولایت بتو بخشم و اگر نیاری بقیه دان که ترا از  
زارت معزول کنم و بر جای تو دیگر وزیر نشانم خواجهم  
حسن سر در پیش افکند بعد از زحانی بای تخت ملک را بوی  
داد و جواب حق دین بخت دو گفت یک سال مرا مملکت دهند  
که در تحصیل ای کار شود اگر در مدت موعود برسانم بهتر  
والا نه هر چه بادشاه را خوش آید آن کند سلطان همت داد  
خواجهمحسن دو صحت جوئی آن پنج کسی در اطراف عالم نشاند  
یکی را بعراق و دیگر را باصفهان و دیگر را بخوارزم و دیگر را

بکابل

بماوراءالنهر و کجف و اطراف توران و دیگر بلاد را ببار و بندستان  
و بعد آن و طبرستان که اسل خواجهمحسن و صیت کرد که شهر شهر ولا  
یت بولایت بروند و بگردند و از شهران و دانیان و حکیمان  
و علمایان و فضلا بپویند که آن چنان داستان باشد که بچکار نهند  
و نشیند به شد ملک در خیال کی عکد شسته باشد و بسیار حو  
زون و دلت و فرخ بخش باشد و هر کس که اینچنین قصه را روا  
را بچهار دینار زر بدهم و ملازم شاه گردانم تا کار او اعلی گردد  
چون اقرار دادند مردمان رویی بشهر نهادند پس آن  
قاصد آن بهر طرف رفتند و صحت جوئی میکردند آنگاه بوی  
آنچنان کردید تا روزی یکی از آنها مردی را دیدند بظن  
تمام شتاب میرفت بر سیدی میروئی که در طلی راه جهل کمال  
داری گفت بشهر هزاران میروم گفت بچکار گفت در طلب  
دستان است که یک روز در اینجا از شخصی دانشمند قصه شنیده  
بودم که نیک عجایب است که از متوطنان آنجا است چنانکه



吟

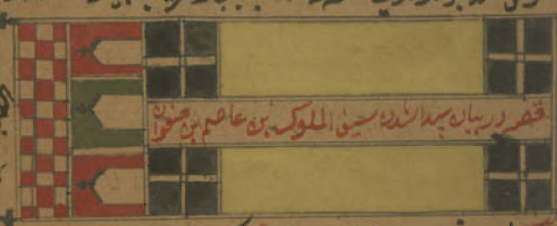
حاضر او گذرانیدم و محمدان میالو امام خود که از وقفه  
بیاموزد و از نه قبول این معنی خود وضحت کرد و گفت بیا  
زم و یکی بشرطی که ای قفه بهر کس بخواند جر که پدر من مرا  
وصیت کرده است که این را به کس نیاموزی زیرا که هر کس  
قدری را نداند الغرض که رسول حسن محمدان الحاج و  
زاری نور میا الو از حد گذرانید که او قفه را در ساعت نو  
شت و بوی داد بشرط آنکه شزدیک پنج کس بخواند شزد  
ایمان یکی بر پیش کوه دکان دعیم پیش زنان سوم پیش  
ابلهان چهارم پیش مختسان پنجیم پیش دکان زفر  
پس رسول رضعت گشت چون ای قول نامحود داستان  
گرفته روی بجانب شهر خواجه روان شد روز بر وقف  
مراحل کرد دند چون بشهر غزنوی رسید خواجه شید  
که در بند داستان پیش حسن میفری نیاد خواجه حسن  
میفری سیار شنیدن خوش شد چون معلم کرد لام در



قصه اش در قید است یا منظر اب تمام قصه را جانب خواهم  
 سلطان محمود را بنید گوید خواهم این رسول را بنیوت  
 و بنیوت زار دینار زار بارنده انعام داد و قصه را در ساعت  
 سلطان فرستاد و سلطان از مطالعه کنانید گفت که  
 مدینه زده باشد بود که قصه را همه میگردند هر چه را  
 پسند افتاد و اقرار کردند که هر چه درین درستان است بهتر  
 و خوشتر که کار شنیده ام و خوانده ام که پیش پادشاه نظر  
 شد سیزده شاعر که ملام سرکار اندک را بنید و استغفار  
 کند که بچکس این قصه را ندیده است و شنیده است هر چه  
 مطالعه نموده یعنی رسانیدند که جهان پناه سلطان سلا  
 مت الحق این قصه بسیار لطیف و موزون است و هرگز در  
 در گوش ما نرسیده است و نمیدانم و باید قصه بدی خوبی و لطا  
 فت بدست خواند آمد و بخواند و بدو نی باشد و بخواند رسید  
 سلطان محمود شنید خوش وقت شد و فرمود که خواهم

محمود را از

میهند یا از بنید خاص خلاص کنید در حال خلاصی کووند باد  
 شیرین خلعت داد و بولایت موعوده و فافرمودی قصه  
 خزانه خود داشت بکتاب داران خاص سپرد و گفت بجا حفظ  
 تمام بخواند و هر روز و هر شب پیوسته این قصه را بشنوی  
 آورده بخواند بشنید چنان کردند عده در حین حیات  
 می آوردند و میخواندند بسیار بسیار سلطان را پسندیده و  
 خوشش آمده بود و درین قصه دلکش عجایب و غرائب بسیار



راویان اخبار آن و ناقلان آثار و حکیمان نام داران  
 وزیران تجربه نموده کان روزگار چنین آورده اند که در  
 ایام سلیمان بنی عمر علیه السلام البصوت و سلام در ولایت  
 مهاباد است بود که اول عاصم بنی صفوان خواندند و از

این قصه را در قید است یا منظر اب تمام قصه را جانب خواهم  
 سلطان محمود را بنید گوید خواهم این رسول را بنیوت  
 و بنیوت زار دینار زار بارنده انعام داد و قصه را در ساعت  
 سلطان فرستاد و سلطان از مطالعه کنانید گفت که  
 مدینه زده باشد بود که قصه را همه میگردند هر چه را  
 پسند افتاد و اقرار کردند که هر چه درین درستان است بهتر  
 و خوشتر که کار شنیده ام و خوانده ام که پیش پادشاه نظر  
 شد سیزده شاعر که ملام سرکار اندک را بنید و استغفار  
 کند که بچکس این قصه را ندیده است و شنیده است هر چه  
 مطالعه نموده یعنی رسانیدند که جهان پناه سلطان سلا  
 مت الحق این قصه بسیار لطیف و موزون است و هرگز در  
 در گوش ما نرسیده است و نمیدانم و باید قصه بدی خوبی و لطا  
 فت بدست خواند آمد و بخواند و بدو نی باشد و بخواند رسید  
 سلطان محمود شنید خوش وقت شد و فرمود که خواهم



دار و عدل آواز همه جهان نشسته و جوانمرد و لشکر استوار  
و رعیت بهادان و ولایت شهر را راست و فرزانه فرزندان و  
مبارزان و جمل و غار بار به عهد و نام در آن و بادشاهان  
سزای موهب صاحب اقتدار و طبع و خراج گذار و بود و نهاده و بزرگ  
الدنیا پیدا آورد و عطا بر بند و نمود و فرمود و در ولایت  
بود و و اور و چهار زره خانی و چهار بود و مردم بود از هیچ یکی  
فرز نداشتی نمی افتد و یکصد هشتاد سال از عمرش و او که میشته  
بود روزی ششصد و چهل و یک سالیت سیکته نوزاد استغاثه  
شدند که بادشاه آرزو میانی ولایت تو را در جهان بخاک  
گرفته بود و پسرش کیست که حکم را به کند بادشاه و تو را بزرگ  
علام را آفر فرمود و خلعت تو مبارکی بپوشد تو را و با و لغو  
یعنی فرموده وصیت کرد که آنچه فرزند آن بادشاه ماند و پند  
بخش از آن و از ساند و مردم و دختر از آن و پسر از آن سزاوارست  
و یا آن سرزمین را از من و اما و حقه بحق تو ولایت است

و تقبل

عاقبت بگذارد که از خود حیدر خود شکر گذارد بشد غلام مبارک  
مرو ولایت تو را در رخت و خزان بادشاه را کرد و آورد بچاه  
و دختر و عجب جمال بادشاهان و دیگر در نگاه او بود و نه بجز  
در عمارت الدنیا و عجب و بادشاه عالم فرستاد چون دختر  
و عورتان باد تو را در مردم عالم رسیدند هم کرد و نذر ای ابا  
تر نهادند بادشاه و عالم بپرسید که چرا کردی میگذارد گفتند که  
عمر بادشاه و از او از سبب فرزندان بادشاه فرزند داشت  
چرا ولایت او دیگر حاکم مینوی و مردم او هر استی آمدند  
عالم شکر شد و پسرش کردید بود از سبب به و پند بار  
و کرد که و نذر بادشاه و در خاطر حضور کرد که انصاف  
و در میانه که عمری با آخر رسید و لیکن عجب مردی و شکست  
یعنی فرزندان شد که بود از من بخت نشیند و ملک دار و کند  
تا تمام من از صفی جهان عفو نکرد و میفرمود و انصاف  
ای از آن کلان که بر باد و رخت و خزان من بپوشد یاد کار یافتند

و تقبل و پند بار و عجب مردی و شکست

و رشت اولاد و از جهان قطع شد که نه به هر آنست که بجا  
 می خورد و بطاعت صرف کنم و بگوشت عبادت می رساند  
 جبل جلاله مدد و قوت کرد و آنم از آن تخت برخواست و بپای  
 و دستار شاهی بر کرد و در خانه تبار یک آمدند و روز و  
 بگوشت عبادت می خورد و در وقت که می خورد و بپوشید  
 زاری می فرستاد و می فرستاد که در دیدن آنکه از تخت  
 مملکت و خطرات بادش بر یکدشت و لذت جهان را بر دل  
 خود قتل کرد و پنهان در خلوت ذوق یافت که بغیر از  
 عبادت هیچ کاره بر داشت و نه روزی بر آمد و نه  
 شب تا آنکه مقامات بادش بر می آمدند و ولایت  
 از خودی غیبت و قاراج بر یاد رفت و وزیر و بزرگان کرد و  
 و رعیت فریب شد و آنم که تا حد مدد و پنجاه شهر بزرگ  
 از دست قتل او بدر رفت و بدخیل دشمن قرار گرفت  
 کار بجای رسید که امر او را در دولت از اتفاق

و در این روز  
 و در این روز  
 و در این روز

و در این روز

بر هم و بر بقیه کشید و هر یکی خواسته که سر خود را مملکت  
 دارند و در قبضه خود گرفته بودند و بخت نبیند و بعضی دید  
 بکوه سلطنت او شدند و آنها که مدح ما بیکدیگر بودند  
 نیز مملکت در دست قبضه خود خواستند چون که چهل  
 روز گذشته بود که عالم در خلوت قرار گرفته بود و در  
 روز چهل بخاطر برود نیامده بود و امرایان خاص و خاص  
 گران با اخلاص و سپاهیان تنگ گذار و مردان شریف  
 لشکر و مشایخ و مشایخ و مشایخ خبر ملازمت صالح  
 وزیر آمدند و خود مذکور که ایا صالح امروز چهل روز  
 است که بادشاه از قمار بخت شریف و خسته اند و مردم  
 مردم نگرسته اند و بسبب بخت و مایه بر آمدن باد  
 نش و گشت اگر شما را معلوم است عیان سازند و اگر  
 نه آنکه بر خلاف گذشته بروید و خبر مملکت بگیری  
 و بگوید که بادشاه موجب تا آمدن جنت و اگر شما

و در این روز  
 و در این روز  
 و در این روز



برخت نه شنید حرفی دشمن و کار فرمای معظمت امور  
ملکت کیست او در روز بر نیاید شک نیست که عالم بر کام شود  
و رعیت بر کام گردد و ملکه از تقدیر ملازمان مظهرت ایشان  
بدر رود اگر حقیقت خدا نخواست باشد نبوغ دیگر است  
پس معلوم کند که حصول تدبیر کار خود بر دارم حاصل  
نیز آن و ندیمان جمع شدند معلومی کردند که با وجود  
و نه نمی آید و دولت خلل افتد چه باید کرد وزیر شدند  
یکی صالح نام دیگری تاجان وزیر بودند هر دو بر خلافت و بود  
بارگاه پادشاه بر جمیع جاه عالم شاه سکندر محنت بهر دم نمود  
عالم را رسیدیم از سربازان و درگاه سلطان جاده استفسار نمود  
که بادشاه در چه کار انداخته ایم بر این جواب داد که ملکه  
چهل و نوبت که در زاری و عبادت منتهی شده است  
شده و بگونه خلوت بلاست هر روزی این وی نشسته است  
هیچ کار دیگر نمی برد منت و در صورتی که باید می کرد و

الکندر

و استقامت بخوبی نداشت و وسیل لغت میدان فرمودی کرده است  
و خطا نمی کردن و کار فرمودن به یکس در صورت اول است  
معلوم نیست که این سبب خلوت گرفتن حضرت چه باشد صالح  
بار پسرید که اگر هیچی نیست پادشاه تنها خواهد بود یا نه  
مانند فتنه می جفا رفت پادشاه به یکس خواهد بود و خواهد  
سر ایان گفت که بی پادشاه تنها نیست و به یکس دیگر پس  
پادشاه نیست و وزیر درون خلوت در آمدند نزد پادشاه نشاند  
زیمی جمعی بسته و بسته و ادایب بندگی بجای آورده و دعا  
و شانه پادشاه اندک گرفت یا اینها تا جبهه در خلوت می برد

همه نهادند از جوی از نیکایی سیراب تر شد پادشاه را...  
دیدند شیدا و خریف و شکسته رفته نشسته و چشمتها در میان  
فرمود برده بهم آن مرد که پلاک کرد و وزیران گفتند  
خوار گردمش روزگار میباید از انزایش بر دل تو ببار میبارد  
عالم روزی جوینگر کرد و گفت ای ملایم کجا آمدی و چه کار  
چند روز از خلوت پادشاه

پادشاه را...  
درگاه پادشاه...  
او پشت و...  
بهر وقت...  
جمید...  
چنانکه...  
چنانکه...  
چنانکه...

در این ناز و دیگر بزبان دعا و آوازه تازی که در وقت ربابی  
شاه بقدر عزت و باوقار سال سلطه هزار حاجی طایفه خوار  
خوار شد و پناه تو بایده احوال رفعت جز در سخن سماع و بزم  
بسیار می نمودت بلب حبوت پوشیده مومنی را می  
عالم را می بندگان حضرت خلافت مرتبت و غور نشید  
منزلت گردانید و گفت یا منلیف حضرت جهان و ظل  
سجانی این چه کاریست که در پیش گرفته نمیدانم گفته و  
شکوه در جهان فخر و خلل در ملک و لشکر راه باید  
و دشمن قوی و ضعیف بد کرد و بندگان حضرت جهل اند  
است که بر نیامده اند و امله بادشاهی استور شده و دست  
تفرقه خورده و مردم شهر دست و آزار یافته و تعدیایر مردم  
غریب دوز کرده اند منزه یک است که عالم بر هم شود و در  
عالم ریز ریزان گردد و جهان روی غراب آرد اگر بیک  
دیگر بندگان مشا و بر نیاید ظاهر است بسیار عمارت و در

2270

فایم موجود بادشاهت اولیه و نسب بهمان می نماید که  
میوی و نظایف ملک را بدست حق خود و شرف بخشد و کار علم  
روایع پذیرد و جبهان الطرات کمر که بادشاه حق تعالی  
نخست و امر فرمود که تغییر و تبدیل نمودن دارد که باین  
جهان بر مردمان تارک و سیاه کرد و دیده کرد و در تار  
در فراتیه کند تا مردم شادمان بیند و خانه سیاه را بیکرند  
و بیکر بادشاهان هم و چنین نکرد است که توانبخش کرد و باد  
شاه گفت که ای صالح الکر اسبقی آنچه من خود بر او هم  
او میبرد و در میان چشم آید کوفه و در دل اگر آه سر و  
بکشم سورج در آسمان افتد و در تو نه نیست و بفرمان  
میدان که بکشد و چشاند سال از عمر می رفت است که مرا  
بفرماندنی است که بعد من ملک مرا میراث کند و من  
حق در جهان کم نشود و در سب کوشه گرفته ایم و خانه  
نارک را احاطه نماید که بعد من بر تخت بنشیند و است

[illegible]



مرا از تاراج غنیمت و رفیع تعرف خود نگاه دار و خدا بجهت نداد  
 و از ویه نصیب کرد ظاهر است که مورد من از ویه همان رفعت  
 بدار از ملک و جا و دایه کشیده چشمم به چشم بسته و لاد من بگر  
 نسوزانم من محو کرد و من نگه میدارم ما هیچکس نام مرید  
 بگر و چنان کرد و هرگز یادم نگذاشت پس جیف برینا زنده گشته  
 و فیض غایب و خاک برینا نیست و حیات هزار مرتبه ازین  
 حیات در جهان نابود بهتر و افضل تر است بخوابم که چه  
 ازین بگویم عبادت و کوشه و طاعت در خلوت بکنم که چه  
 و هرگاه بر این دنیا و ملک بگذارد و بپوشم و در بهر او بگوید  
 و در هر خود کرد و نام و کمر عبودیت بپایان جان بدهم و بخت  
 عمر را معروف غار و زور و از ویدی که بر ما یله اسرار  
 هر بدین کو دایم و در شسوه دنیا و زمانه بپایان و غیر آنکه  
 و مجله که گذاریم شاید که درین وقت برینا از سراد دنیا اگر  
 محروم نام نام و قیامت فرستاده شود بدست اتم و است

علامه محمد باقر

ملک است از بنو زنی و رفعت و ترا سپرد که دیگر از روی  
 ای بخت و سلطنت دردم که حق آنجا فرزندان درین  
 کند با بخت ملکست قریبیم تو باید که جانب من  
 خلق نگاه داری و در رعیت تو جبهه فخر کند ازین و در  
 کسم بر سپاه و رانج و عشق تغیر نکند و شسوه حق  
 بگوشت بوسه عدل و انصاف بویا و باد که اگر بر خلاف  
 ایوه قیام غایب بخت ایزد قهار که قیامت شسوه و جگر  
 نوری بگوشد که حق بویا فرستد میداند بیاب و بر خاک  
 بنده منی که بجا بکشد و بخت از دنیا باز کرد اند و نیز  
 بخت حق جانب باد شاه است عمر با شاه مقرون باد  
 و هر شاه تا قیام قیامت درین جهان تا قیام قیام  
 و بیکند انجام و دستکام من نام باد قیام مقرون باد  
 بکساعت بدولت سال بجا نمیدرسد سلطنت بکنند  
 ششایه و از انام یک پروان ایلی بخت قرار گیری

سر ملک اروغ بلید و عالم قرار گیرد و سپاه شود  
 و لیکن تدبیر باید کرد پس ستر و شناسان و طالع دانان  
 و جاحان و حکیمان را طلب نموده جمع کنیم و بنویسیم که  
 استغلاب بر سر فرقه طالع بادشاه بپزند خبر فرزند بخورند  
 و از واکر فرزند نصیب بندگان حضرت خواهد بود و همه  
 در علم بخورم دست نماید و از او و اگر نیت دارد دیگر بخورند  
 بنواید که دلاله حضرت اقبال بادشاه و بخت و الا بجاه  
 بنایت بلند است شاید که از دیگر و مختصری بنام شاه جوی  
 فرقه انداخته باشند و نمایند و بوقوت با اید و آن  
 و در حضرت بادشاه بنایت و نهایت قول و تدبیر  
 استوار آمد و از خانی تا یک پیرون آمد خلعت شاهی  
 در بر کرد و آمد بر تخت نمود نشست و اسب و قفل کرد  
 ولایت مصر را است و چون فرمود نشست و ولایت قرار گرفت  
 و امر او وزیران و وزیران و دولت و اعیان ملک است

بدایه

بدایه خلیفه و بیاد و اندک رسیدند و مردم سبزی  
 و مشایخ شهر و اکابران عصر بدایه حضرت اشارت دادند  
 سکندر و قارث مان و وکیلان و دیار اعیان اقالیم  
 و اعدا و مکتوبات بر حضرت خداوندی از اعیان ملک ملک  
 روان کردند و از صحبت نفس بادشاه عالم قرار گرفت و شوق  
 ملک فرمود یا حصار و بنشیند و بخت و ستر شناسان  
 و طالع دانان و از حواریان و ملک بویان چون حاضر شدند  
 فرمود بدست نمود بدست تولد فرزند از الله عزت معلوم شد  
 که الله تعالی فرزند نصیب کند پس بر مالان فرمود که بنویسند  
 و خوب و رسید که در باب من الله تعالی فرزند کرده است یانه  
 بخوان یکم عشره مصلحت خواستند و رخصت گرفتند



بدایه خلیفه و بیاد و اندک رسیدند و مردم سبزی





مهر مراد و پسران و بوی مهر زنده و غریبی نشانی که در دست  
سوال با بند کرد و مرام و عزت از یاد هر دو سلام  
چون نامزد نشدند و بکاه با دشت و علم خزان داران  
طلب کرد و فرمود تا همه قضا و جوی و هر چه می توانست  
و مهر از کوه شرب و جوی و بخت و شتر برادر مراد و پسران  
شتر بران مشک و عطر و دو مرد و تمام کزک مادر و بخت  
سخت و کسر کرده و عجب بارگاه و کاه از قفسه زلف  
و عطر و دو مرد و غلام و مرد و پسران و تمام کزک  
چون دو مرد و پسران و پسران و کزک و کزک و کزک  
بند زربین و عطر و قفسه و کاه و کاه و کاه  
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
عرب و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
یکصد و سیل با عباری و عطر و کاه و کاه و کاه  
طو و طو و طو و طو و طو و طو و طو و طو

در آن

اول و کزک و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
مراد و کزک و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
و در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
کوه و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
شکر اسبان شد و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
عالم و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
از قلع و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
کاه و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
ن باد شاه و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت



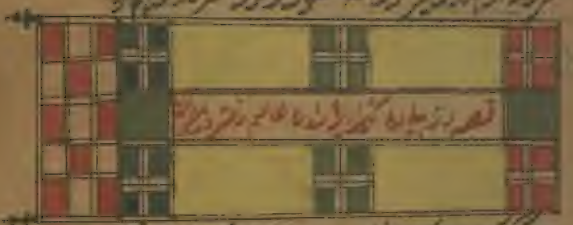
بمن واقف ایام خبر کرد و بسیار شد و همان وقت که دید و

فرمود که رسولان را با طراز و اکرام و در شهر آید و بعد از آن  
 او را در و مهمانی و موافق قدر خود شد و نام بارد و در و  
 بر و سر مالید و سر گذاشت پس مراد را و در کرده بود  
 از آن روز و غیر صالح عزت باد شاه پس رفت نام باد شاه  
 عالم در پیش نهاد چون تهنیتان یک یک نمون او را خوان  
 چون نام و خبر در نام دید و عجب بر سولان کرد و گفت  
 فرمان بردارم چون نام در شهر نام در بوسید و بر چشم  
 و در نهاد چهار سیر بر سر نام شاکر و گفت اگر مراد  
 باشد همه سراسر کان شاه عالم بنویسم و ایضا هر نمود  
 میدادم و این جهان نصیب خود میکنم و خوشتر نمیشد بخت باغ  
 حرد بهار صفت سالی بهار میسب انتظار صفت  
 بود از آن فرمود که شراب آرید در حال آوردند و عسل سازند  
 و صفت روز و در غلج و شادی و طراوت و در شراب ناب

بمن واقف ایام خبر کرد و بسیار شد و همان وقت که دید و  
 فرمود که رسولان را با طراز و اکرام و در شهر آید و بعد از آن  
 او را در و مهمانی و موافق قدر خود شد و نام بارد و در و  
 بر و سر مالید و سر گذاشت پس مراد را و در کرده بود  
 از آن روز و غیر صالح عزت باد شاه پس رفت نام باد شاه  
 عالم در پیش نهاد چون تهنیتان یک یک نمون او را خوان  
 چون نام و خبر در نام دید و عجب بر سولان کرد و گفت  
 فرمان بردارم چون نام در شهر نام در بوسید و بر چشم  
 و در نهاد چهار سیر بر سر نام شاکر و گفت اگر مراد  
 باشد همه سراسر کان شاه عالم بنویسم و ایضا هر نمود  
 میدادم و این جهان نصیب خود میکنم و خوشتر نمیشد بخت باغ  
 حرد بهار صفت سالی بهار میسب انتظار صفت  
 بود از آن فرمود که شراب آرید در حال آوردند و عسل سازند  
 و صفت روز و در غلج و شادی و طراوت و در شراب ناب

و

بسیار رخسار و ساقیان بار و چون افتاب کز را  
 میداد جهان را رسولان را بنواخت و دو پندانه آنچه  
 از باد شاه مهر آورد و بود و در بطریق خوف و بدین بری  
 رسولان را و در صفت از زمین فرمود و گفت متعاقب  
 فرزند از جهان در زیر و و اندک مقرر مقرر سرد فرمود



بر آنکه کسری و جاکران خامی و در عیان با اخلاقی و در حق  
 بلب بود بیت بوسیده و او سب بندگی آورده جو صفت  
 عرض ایستاد و ای با کبیر عزت و خلافت عزت حضرت قلیله و  
 چه ظلال انجمنه قبله عالم و عالمیان **عالم** میرسد که فرما  
 عالم شاه مرصحت عنوان سعادت نشان که بکمال  
 خلاصه و در بر پایه و نامزدی خبر اندیش و فاکت شده





و نیز صالح مشرک بمنزل نابالایت مهر رسیده و خبر رسیده



چون پادشاه عام خبر رسید که دختر پادشاه بخت  
 است بغایت دشمنان گرد و فرمود با جمیع زنان شهر و  
 حرم استقبال بیرونه بروند و ارکان دوله و خواجه  
 و علماء و فضلا و حکماء و مشاهیر و مجمله از میان شهر و حوز  
 و نیز یک هفت ساله تا بهشت ارسال استقبال و دختر بیرون  
 و سرار در دست کردند و این سینه و نفار شاه و عیال  
 و دختر در محل خاص خوابگاه پادشاه در آورده  
 بعد از آن قاضی شهر را طلب کردند که عقد نکاح بکنند  
 و بعد و نور و نه سرو با قاضی انعام دادند و جمع امر  
 و نر و ارکان دولت و اکابر و عیال پادشاه

باز

و نیز صالح مشرک بمنزل نابالایت مهر رسیده و خبر رسیده

مکان و عیان شد و خلعت شریف از پادشاه فرمود امر

کرد که چهل روز نفار است و روز نهم بخت کرد و این دو  
 مجله فوار ساکنین را در دست خود چنان داد که تو الکر  
 کرد اند که تا قیام قیامت محتاج به هیچ چیز نشود پس  
 در کوچه خاص فرود آوردند و شاه ارکان روی  
 و دختر را بهار است حضور پادشاه آوردند چون چشم  
 پادشاه بروی دختر افتاد برادر سل بر وزیر بیان داشتند  
 و گفت **بخت** آمد ای شیخ مجلس شب منور ساختند  
 پادشاه و چشم نهادی دید و مجلس غنیمت چون دختر بیرون  
 دست تصرف رسانید و چهل روز و شب پادشاه کام  
 دل ارمید و یک خطا بر نیامد حکم الهی جل جلاله و هم نوله  
 بهشت اول لطف در رحم قرار گرفت و آن دختر که سمات  
 بخورید الله بود سبقت الملوك معامله گشت **خبر** چون  
 ماه و نه روز و نه سعت گذشت قادر چون پادشاه را داشتند  
 و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال

فرزند او همچون آفتاب تابان در حسن نظیرند زشت چنانچه  
 خونریزید که ملک دیدن جمال او شرمه شد و ملک با خیل  
 مرد و ماه و کواکب سالار عالم هم او گردید و حضور در  
 و خندان آمد عرق که بر پای قمر طلوع آفتاب موافق بر  
 اند که جمله جوانان جهان بر دایه مشایخ جمال انگاه گردیدند بفر  
 بیاهم رسید چنانچه خوشحال شد که شرح بیان نیاید کرد با  
 و شاه فرمود تا طعام معتدل مردم میدادند و دیانه  
 کردند و بسیار از سر و دست شدند چندان حال مدد دادند  
 که در شهر موقوفه کسی قانده صالح شناسان و ستاد و شایسته  
 معجزان و مہلت بهیقته خواستند در خدمت انقطاع یافتند  
 بعد از غفقه پیش بادشاه رفتند و نامش سید الملک  
 نهاد و اندر زرتینها این بخشید که نفوس خیر سر و معتدل  
 چنانچه خیر رسید که در خانه صالح نیز رسید و شد بخدمت  
 بادشاه مزده برد و صالح در تکریم کرد و از نظر

نقد کمال

اقدس علی بگذارند بادشاه بسیار بسیار خوشحال شدند و  
 کمال بادشاه فرمود بخوار و جبر سرایان بروید که اگر صالح در آمد  
 بیجا و او در بر بخدمت ما بخدمت و اهل بوحی و شسته  
 باشند شما همین ساعت بیاید پیش من حسب الوفا و این  
 که بر آمدند و بدید صالح پسر را در پای هم و مرید حبیبه در دست  
 دارد بر کشید و صالح در پیش کرد و در رو قیامت و ادب  
 بزد که که خاصه این مصابت مرآت که نوکانه و بزرگ  
 و کاندانش و صاحب جود و کرم انداد شاه فرمود که  
 چگونه این ساعت رفتند و آمدید بخدمت قبله عالم سلامت  
 ده قدم نرفتم که صالح را با پسر سرزد دیدم بر گشته اند  
 بادشاه همین که نظر کردند خوش شدند هم مشکل شایسته  
 ده بر آمدند و رو به رویه او قرار کرد و گفت که این  
 باری فرزند من خواهد بود نامم این را سعاد کرد و بادشاه  
 فرمود عاود آید نیز بخدمت حرم ما بوقت نامر و خوشتر

بخدمت او آمد





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

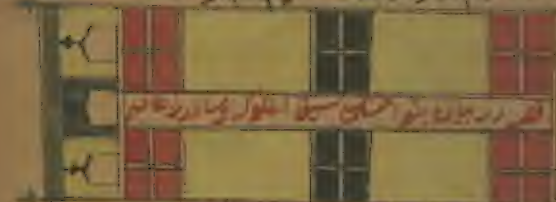
بیا موزد مددک مدت عالم شد بعد از آن کوی باز  
ی و آب تازی و سواهی و نیرندازی و سطرنج و  
شبه بازی و بازی و کز بازی و عشاری و شتا  
وری و حجر بازی و شربازی و کعبه بازی و مکیه بازی  
و غیره بازی که خاص از بازی بادشاهان است  
چنانکه سر آمد روزگار شد که هیچکس در جهان در آن  
زمان نظر ایشان نداشتند و حرف بازی ایشان  
نکست خاطر ملک را ده چنان شد که در روز و طریق  
میکه تازی سر از دیوی بوی بر روی بازی تحمل دیو  
را بادی جنوری که بیکه در سر خود را سر بودی چند  
نگه بکار سال با آنها در ملک را ده این ملک نام  
شمارند خدای تعالی الملوک را چنان صورتی  
را ده بود که صاحب جمال بودند که روی ایشان  
نکرست دست از جا و هر دشتی که در کار ایشان بود

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

آمدی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

آمدی میر که اورا دیدی پیر عشق او بر دل غروری و دلی  
روز و عاشق پیوار او شدی و از مال و مناع دنیا و  
تجمل سلطنت هیچ خبر نبودی که الله تعالی پدر او را داده  
باشد زیرا که شکرش بر بزرگ بر خست بفری او بود و موسی  
ن اقامت و سرور از بهشت اعلی هم عزت است و شکرش را



یک روز عالم ملک را ده و معا بعد از بنو امت بهای حسن  
شربت را و چنانکه لایق بادشاه است هر دو در آب  
و خلعت مرمت فرمود که کرد بر کرد شهر سواری سوید بر را  
نیدند که مردم ایشان را در مهر دل بکارند و خداوند  
ملک را نند و خود از حق سر از رتبه اطاعت او نه چو زد  
شهر را می بینستند و این بگویند که خاص در آمدند جلالت

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



الحمد لله

همی رسیدند از بیابان کشیدند و به سلام خداوند تا وقت  
 سحر بفرست مشغول شدند و سلام خداوند را می خواندند  
 رفتند اما رویان چندی اوقات مکند حدود و فرود بکر  
 ملک داده و بر عبد می نشستند و سیاحت بادشاه کردند و  
 برو بادشاه نگاه میکردند و شکر عز و جلا بخواند و  
 شاهان کردید بادشاه فرمود که دو کرسی زیرین و بین  
 بسیار برقی احباب الله را بادشاه دو کرسی آوردند  
 نصب کردند بر کرسی زیرین سیوا الملوک را نشاندند و بر کرسی  
 دیگر سیوا الملوک را نشاندند بادشاه از سر تخت برخواست  
 نگاه میکرد و خدمت از زبان دیگر حق تعالی را میگردید  
 روز سوم باز خدمت بادشاه بروی سیاحت بادشاه  
 عالم بجانب راست سیوا الملوک را نشاندند و بجانب  
 چپ ساعد بر وزیر را نشاندند تمامی از کمان دولت و  
 ملک دست بپشت انداخته و بجانب بادشاه نگاه میکردند و

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





از منتهی جمال تو جانی آورد - سودا غنی طرد تو پیرت نیاید  
 مار اچکارا سر و سان که عشق تو - در کار عمارت کس و سامان آورد  
 بنشانی ماه به کار و بی تو - ز عمارت کس و سامان آورد  
 نویند تر عشق تو در دهان کس - کاری جز آن که بنمای آورد  
 او کای برین بیات زبان تو جاری - میگردد **رباعی**  
 محمود و مومن غنچه بادل جان منم - سرشته دور جبرج افلاک منم  
 غم مونس و غم رفیق و غم یار منم - انصاف دین زمانه غنا منم  
 و کای چوین میگویند حق مد تو - جوهر جان منم  
 کلام هر سر در آن قدر تیان ساخته اند - هر لطافت که نهان  
 بود به برده قیاس - همه در صورت خوب تو تیان ساخته  
 از تا چشم یک نظر شوئی کفایت کرد - عشق مزه بهی که رنگ  
 هزار کرد - آن آفتاب حسن تو تا که جلوه ناز چون زره  
 همیشه مرا سوزد که عالم منور در رخ تو گشت - نور شد  
 و ماه بار رخ تو شد صدف که در از دست غمشت جهان بود

این شعر از  
 قاضی شاهرخ  
 است

بدست بسان کیه تو بن دید - پیام ایند چه زیبا  
 صورتی بود - ولی چون بود در صورت که قنار شد  
 در اول از معنی نیز در بر بند بند ارم مانده - بلبلو  
 رت که کفایت مانده - در صورت که شمع معنی در نماید  
 کجا یکدل سوی صورت کراید - و در عشق فرویز



انصاف آورد و انداز قنار یا نه که چون چشم ملک زاده  
 بر آن صورت افتاد قلم یکبار دل ز دست بدو پیوست  
 شد بعد بر دل عاشق انصاف صورت او شد و دل  
 در هر آن صورت بست دل از جان برداشت و پیوست  
 لطافت کردید و قنار ملک از دیده شاهزاده ما

در این

باران می بارید و آه سر از دل پرده بر کشید و بر قامت بغایت  
ملول بود ملک زاده چون از عقل بیکانه شد دست بزد و  
نفره بزد جامه ز خود جدا کرد و سر بر زمین زد و خاک بر سر  
انداخت و رویی نمود از بخت و سیه را از ناخود دست  
بدرید و جرد و دست چون ماتمندان بر سر زدن گرفت و  
کای می زد بر زمین می ایستاد غم داشت بیکبار و دوبار و بار و بار و بار  
بپوش افتاد چون از سستی از بهوشی باز آمد و در خانه  
تاریک رفت و دست بر سر میزد و زاندر میگریست میگفت  
بست زده که دلم اسیر غم باز نمانده شده اند که بر اندوه  
نفرودم که در دیده پخته خواب از ایشان بخت خواب بجز کوه  
چاره دیگر ندانست الفکر چون روز برآمد ساعد پسر وزیر  
بردار گشت ملک زاده را ندید با خود گفت چیست دید بود  
ملک فرارده پیدایش که عجب است که ملک زاده در پیروفت  
و مرا تنها بگذشت در عجب بماند چه که ملک زاده هر

باز آمد

بآمد و پند می داد با ساعد حکایت کنونی و بازی کردی هر روز  
بست ساعد را عجب آمد هرگز هیچ چیز از ساعد پند نماند  
باز بدو گفت شایده ملک زاده بهوشی که گزشت کرده  
باشد از موه که در مدینه در برین اندیشه بود که نگاه باز  
سر و پر در بکوشی ساعد رسید از اینجا بر قامت از خانه  
پروین آمد شایده زاده ندید باز اندرون رفت شایده کس  
نیافت و ناله بشنید نشنید و شش مشغول گشت در و در  
خانه تاریک نگاه کرد و چه بزد که ملک زاده بهوشی افتاد  
چنانکه هنوز خبر ندارد همچون دیوان کاه کمان برد  
داشت که شایده در خواب باشد چون یک نظر کرد نمید  
که در خواب نیست دید پریشان و دست بر سر نیامده و چه  
در برش باه پاره کرده سینه خود را برهنه کرده زار زار  
میگریست و می نالید همچون مردگان بروی زمینی افتاده  
ست حالیه از حال عجب رشت و متعالی غریب و غمگین و غمگین



نمی بینم ساعد چون رخسار بدید دست بر سر زد و جام  
چاک کرد زار زار گریه می شروع کرد که کشیدن گرفت و پرسید  
که این چیست و پیش آمد ساعد گفت ای جان برادر مرا  
چرا رسیده است که چنین غمزدنی و راز خود با من بگوید  
و تدبیران غایم هر چند ساعد گفت کوئی میگردم ملک زاده  
جواب نمیکند باز ساعد گویا و فغان نمود دست بر  
زده و از سر دایم گریه میفریاد گفتان بر خالت ساعد  
باید بماند ملک زاده را از غایتی بر داشت بر سر  
گشت آورد و جامه پوشید ملک زاده باز دست  
بزد و جامه را چاک کرد و می گفت که من  
مردم برای چه کنم مردم کوئیستم کفایت چه کنم ای  
بگفت و باز بهوش شد بر خالت بنزدیکش آمد و فغان  
رفت و حقایق را مفصل بیان کرد که گشت زاده  
حالا و کز آنکه و پریشان در ملک غلطان در زندان

تا که در زندان

تا یک افتاده هر چند که زاری با و کرد سعادتی نبود گفت  
خدا داد که سبب چیست چون احوالش مزاده باز گفت  
نه باید بماند خود خالت و ساعد ملک زاده  
نیاد و بگوید که سعادتی الملوك رفت چون فرزند را چنان  
حال دید گفت قول بخوان بر حق و مرق شد با و شاعلم  
هر چند حدیث کرد ملک زاده جواب نگفت چنانچه  
شمار کردید **ب** سکین پدرش جزا را یافت  
چون با و سعادتی او عنان یافت مهر پدری ز دل  
شش بخش در مهر کشید اندر انوشیروانی جان پدر چه  
حال در میان وزیر چه در دیال داری گفت ای خاتون  
خجسته در دیده چو به روی نشسته چشم بشمار نیل نو  
بشیات و زمینی پشت پشت سعادتی **ب** پس با و شاد  
وزیران را طلب کرد و فرمود که فرزندم را چه بلا رسیده  
که هرگز سعادتی نمیکوید تدبیر و علاج او نماید و وزیر

در حال تعویز و طیبان و گفتار و بوی زردکان و عین و بوی  
 و نعم فاضلان و علمای و طالب کرم نه بعضی گفتند که چشم  
 زخم رسیده است و باید که زخمش دودی باید کرد بود و شایسته  
 نمجان بیاورد و نه تعویز و زینشش و دویوب بویانی خوش  
 سوسنند و بوی خوش و در او فایده میشد هر چند باو  
 گفتند که هر حال داری جواب غمید و دیگر است با پس حکما  
 را قیله کردند چون میگفتند و در آنایان و طیبان نمجان  
 ستاره شناسان بوی قیله شدند دست بر شفا و شفا  
 دند هیچ علت در وجود او نیافتند طیبان گفتند هیچ  
 زحمت و رنج در بدن من نهاده نیست که علاج تمام هر چه  
 هر رنج و بیماری میدارد او در دست نمجان و طیبان  
 و از لکان دولت همه عاجز ماند بغایت غمناک پدر و  
 و ملود شایسته روی نمیکند از غم فرزند هوشیار شد  
 و عدو نیز از حضور و خواب باز ماند و بود چنانچه ملک

این کتاب در کتابخانه  
 سلطنتی است  
 و در کتابخانه  
 دیگر  
 و در کتابخانه  
 دیگر

زاده

زاده سخن می پرسیدند باز جواب نمیکفت و عاجزی بسیار میکرد  
 و ملک زاده نوب و فرزند زاری میکرد و دیگر است پس بج  
 شاه عاصم فرمود که تمام مردم و مادر و پسر و ملک بر آورد  
 تا از مادر را بگوید چون مادرش نزد فرزند خود  
 آمد و انقدر گریست که جوئی از هر دو چشم او روان شد  
 و پرسید که ای پسر ترا چه شد که حالا سخن نمیکوی ای جان  
 مادر را که داری مرا بگوئی که وسیع امکان خود سرجام  
 رسد ملک زاده هرگز جواب نداد مادرش و دیگر مردم  
 بیلاک کردند هیچ سود نکرد و پادشاه و فرمود ای وزیران  
 که از وی پرسید مگر اظهار کند گفتند و قیله استغفار  
 حقیقت کنیم که با کسی سخن بکنند مشکل است که بی هوش  
 افتاده است و خبر از خود ندارد چنانکه گویند که ملک  
 زاده بیمار بسیار در روز جمعه بی هوش افتاده بود  
 که از خود خبر نداشت و شاه و سپاه همه در کار او



و میرانه گشتند پس پادشاه کارشای در پیش کرد و در میان  
بنا کردند و مدتی داد و پنج کوشه کیفیت احوال بر سر انداخت  
نست که در آن وقت در روز زیاده میگردش یک  
خدا شقاوت فرزند اخوتی خوشی بد بد تار بجای رسید  
پادشاه و در میان او دیگر وزیران بارگاه هم از علاج معا  
بر آمد و ملک زاده بند کند چو شده قینه فرزند  
خود را جهان دیدیم است که خود را سیلک کند و هر  
الامتنه زاده را بند کرد و یک روز و پادشاه نزد یک  
بر سر بالایی ملک زاده استاده و پرسید که جان پدر چه  
در روزی باکو که علاج کنم اگر کسی بجانب خود نکشت  
کرده باشد نکشت و بریم و اگر بچشم تیر دیده باشد  
چشم او بر ایم کردست برداشته باشد دست او بریم  
کرد خنجر بری باشد برای تو خواستگاری کنم اگر در  
خوش میر باشد بخوابم هر چه فرمائی آن کنم اگر جان

فرمان پادشاه

خود میر جان با با فدائی خاک پادشاه جان با با هر چند برسد  
پس جواب داد پس ملوک یک روز با ندیمان وزیر  
گفتند که پسران کار باید کرد صد هزار مرد و زن از خواب  
و خورد باز مانده اند بهم است که ملک زاده از دست  
برود و سالی این تکیه که از محل وزیران بر گرفته بود  
در عقل را مشغول از بیم خویش بود گفت بد آمد و اگر  
باشد که آنچه و فلیه بندگی بود بجای آوردیم و لیکن ند  
پسر دیگر اندیش کرده نیم یکی اندک است که مسافر را به  
شاید که ملک زاده فرستیم پسر او بسیار کردید تا زاری  
بسیار کند و بگوید اگر مرا از خود بر من نمیگویی می خود  
را سیلک میکنم که دیگر طاقت در دشمنان نمیداریم  
و کارهای مرا خود پروردان است که سخن میگویند  
باشد که کار را به شکم خود بنهند و قسم یاد کنند که  
را از خود در بر من نمیگویند می خود را بکشم شاید که

را از خود اسکان کند که از شاه و مان سرور میکند برادر بزرگ  
است و بدقت حکم کرده که درین شهر حکم است و در خبری  
دارد صاحب جمال و بسیار عاقل و دایمی وزیر بزرگ و داناست  
ای در در و در ساعت خواهد یافت او نیز همراه ساعد بر  
بادشاه را ای تدبیر خوش آمد در حال ساعد و در خبر  
حکیم طلب کرده و در اینز یک ملک زاده را فرستاد و  
سعد از در و آمد ز رزدار بکریت و تالار بسیار کرد و گفت  
که میزاد جان من فدای تو باد حال خود بگوی قایده نکرد و  
گفت تا ساعد گفت ای نور دیده من وای تاج سر من دایم  
مردمان را طاعت زدی که ایله اند و حالا در میان مردمان  
قادر شده ای و کجای بر زبان غیر این ای کار که تو پیش گرفته  
کار عاقلان نیست بدو و قادر جلال ارکان دولت را حیران  
و سرگردان کرده ای بهم آنست که ممالک فتنه و آشوب  
در ولایت مهر سید السور و لاله شرجه افتاده که را میجو

فی

نیکوئی و اصلا لب بکفندار نیکوئی و بلوی حال خود را  
که چه وقیع است تا مشکل کار تو بدو و مادر و از کان دو  
نت حال شود و این سرزمین از شیر سخی تلفت الفتنه  
سعد کار در پروان کرد و در بر شک خود نهاد و گفت بخدا آن  
مندی ترا و مرا افریده است موجود حیات و بجا سر ماد که  
یکدیگر خورد و هم و بگو آن برادری فیما بین است که سر خود را  
بوی نگوئی خود را بکشم **ب** در دام بلا تو گرفتار منم  
از غنای تو بجا فرما منم جان باز غنای تو گرفتار منم  
اول که قدم نهادی در کار منم و اگر اعتبارت سو کند بدو  
که از زینت بکین بگویم خواجه و جلاله اند از تو نهان  
دارم شاهزاده هیچ التفات نکرد ساعد کار بر گرفت  
بر سینه نمود نهاد و سو کند یاد کرد از تو را ز نیکوئی ای  
ساعت خود را بکشم و خستر حکیم دست ساعد بر گرفت  
و گفت ای ساعد ایله زدی که شکم خود را پارا میکنی



یک ساعت عمل بیارتا احوال معلوم کنیم اگر جواب نکند  
بفرمایند خود بر کوه اگر رضا نشین باشد کار بزرگ یابد

**در شانزدهم احوال ظاهر شده اند و در بیست و یکم احوال**

الفصل چون دختر حکیم حاضر شد با پادشاه هر چند در صورت  
بفایت حسن و زیبای چنانکه در هر علم دستیار دارد و چنانچه  
عالی و فاضله و توانای بحسب سیرت و فضیلت او نرسد  
در صورت دختر هر چه حسن و زلف و یا کشف علوم ادب  
میگفت دان و در خود چون دختر بیاد دست بر نیفتن  
سین الملوك نهاد چون دختر در ورطه عشق افتاده  
و کار از موده بود بفرمانت دریافت که دل به عشق بری  
روئی داده و به عشق او سخت در دل او خلیده و دختر  
روئی بر پادشاه کرد و گفت میخواهم که خلوت کنیم چنانچه

چنانکه در کتاب

بیازمین و شایزاده کیسه دیگر نباشد تا احوال بارش افزوده  
را ندایم مادر ملک زاده و شاه برخواستند و قرار خلوت  
شد چون دختر دید که درین جای دو کس دیگر غانده بر حالت  
سرسین الملوك برداشت و بر سر زانوی خود نهاد و گفت ای  
شایزاده چنین معلوم شد که جای عشق را بوی و مبتلا و  
چون بر روی کشته و به عشق مهر روی در دل خود داده  
الحال بیا و کن در دل خود را با من بگو که درد از طیب  
پنهان داشت تو زیاده تیغ زحمت ببرد اگر درد خود را بگو  
نی و بخانی که هر کدام صورت عاشق باشد همین ساعت  
در نزد پادشاه و کوشش غلام اگر ملک باشد یا زهره لولی  
ملک یا مشتری باشد چند سحر و آهسته کنم که بر زمین  
آرم و محزون تو گوئی اگر سیری باز چنان آسمی خوانم  
که در ساعت بخندمت تو حاضر گردانم و اگر مطلوب دختر  
پادشاه یا طرب باشد از جنس آدمی زاده چندان زردیم

چنانکه در کتاب

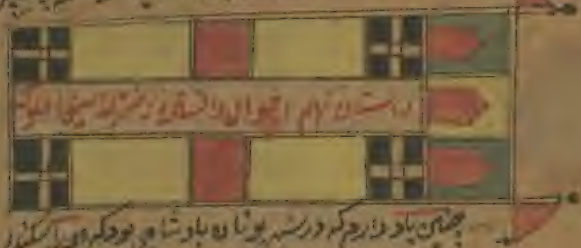
که خود بیاید و خدمت تو بکند که از دل خود را با من بگوید  
 تا نامت درین درویش جانم زیر آنگه چون من حیار دارم  
 و سوزم که سوزی در حال نخواهد بود و در آنچه در غزل افتاده  
 الهی که بچنان بود که دل بود و کجای عاشقی بود و کجای  
 جانانه بود چنانکه بیست در صفت دوست است  
 باده عاشقی کار از موده که عاشقی که معشوق بود  
 بهم وصلت و معشوقه که موافق ساز یار ناموافق  
 الله هر چند در حق تعالی خود و حیل عیار پیش او  
 در باج سود نشد بکفت ای خورشید شایه  
 بخاری از تو کل رویا مایه دولت خرم است پر خنده باد  
 ز غمت بخت ما فرزند باد از من و از دولت پشایه داری  
 ز خود پشایم زبسان چه داری و خود میانی آشفته بودیم چه داری  
 اگر عاشق نه پر غم چه داری مباد از گران تو طر حیداری  
 کفایت که خود محبوب شایه چنینی مادر و غم محمد چه داری

۹۰  
 ۹۱

بهوشه که حال دلی مایه کل برقت چنان در است  
 دهم مست چهر سر در است و خود سوزی تر جان کار تو است  
 در اول حالت کاست خواهی یقین نام که ز مایه تراره  
 بکوار و پس مرگ است آینه اگر بر کجاست بپند فرشته  
 ز غم و سبزه بپند سرشته بهیچ دلا خواهم چنان نشی  
 که نام بر زمین از سجده نشی و اگر بپند بری در کوه پند  
 شکر ام خواهم کاست و پند بهیچ بر غمها نخواهم  
 که در غم نیست نیست نام و اگر بپند بری در کوه پند  
 که ز غم و پند و غم و غم که بپند نمود که بسوزد که بپند  
 ز غم و پند و غم و غم که بپند نمود که بسوزد که بپند  
 ساز ما و پند بر پند نمود از برای دل برده و ازین فوج  
 حکایت با بکفت شایه چه داری چشم بکشد چون دید بهیچ چه  
 بی دل نرم نرم خود بداند و از دل نخواهد مصلحت در آن  
 زبده که افسانه سر کند که بحال بی مانده ما چون زبده دل بگوید



همراه رسیده بود و منکر حکیم گفت ای شاه فرمود تا او فرستاده  
یونان را زدن با دایم بگفت همراه برسد او گفت که یونان



چنین بود و در خدمت یونان باو شاه بود که او را گفتند  
یونانی خشنودی بهت پرداخت و به هیچ دفتر نبود درین  
هم بسیار دیگر و خیزی اوقات بودند اما در آخر بعد از محمد  
و بعد محمد و بعد در وقت سلطنت الله تبار خیزی داد که  
فرستاد از رنگ جمال او حمد بردی و حوران بنست از  
شبه جمال او نوز که خشنودی و همراه شاه حسن او بر ملک  
بسیار خشنود و ماه و شتری بر توان شمع رخسار او میفرستاد  
چنین بود چند پست نظر جمال او مستجاب است در  
این بود و سر و میر چون بیک درین روایت اندر و

در خدمت

پوشیده لباس از غوغی سر و بی از یافان زنده کا نی  
شبی از مستحکم نمی در خبر موجود لوح سیمی  
از پیش حساب و مقبول که کلمه کرده بیک کلمه  
هر و شش کمان خیزی دور که کاشی رنگه در اول دور  
آنها حکیم که کوشی آمو چشمش بنظر دوخت و در  
چون علی ایما و لیه در رنگ چون می در نظر لعل و در رنگ  
که یک یک دینی بیک رنگ باره زینور غسل مکر ایله  
در این که کوشی در خدمت که چون بخت از رنگ می خند  
در خدمت خیال از رنگ سوده یادایه لطف از و خود  
نیمه موئی از رنگ او میگوید بر پای نماده بند می  
و مشق از آن چه بختیم با استنها و لیه که بختیم  
احمد و خیزی بود بغایت حسن و جمال که او را حکیماد بانو  
بیک خشنود اما مشهور بر وجه خشنود و زنی آن دفتر بعزم  
سر است از سر سر و بر نه بود بعد از آنکه در سر و سر

سکندر یونانی از برای او کوکب ز کواکب رسیده بود  
غایت خویش و صفاتی برینکه گفت نداشت بود در خست  
هر هفته سه روز در آن باغ می بود روزی باغ هر هفته  
غلاف اول چون بنزدیک باغ رسیده بود باقی خواست  
همانکه دامن مخافه از برداشت و حمد را چنین نظر فرمود  
در جوانی ز کز نقد او که در دوکان نشسته و جوانی را بهشت دارد  
خود نهاده و جوهری بسری که به خجسته ای که سری از  
فرز با کسی نبات گرفته و شست و در دانه قدس جمالی  
کسی به بر زمین کشیده لب یوسف چهره در دنیا سری کلان را  
مادر خدای چنانچه شاعر گویند **ایضا** در وی دین  
**ترمه** امید **ت** فرموده می تمام خورشید  
دایان می از روشن **ت** خورشیدی قناده هر چه مشرق  
بروشی ملال و نارستان **ت** سحر است و علقه یکدستان  
شکل قد و عجب و لا یز **ت** بر خواسته و لاله فراوان

و از آن

نکویی فرستاده **ت** سبزه زورون برود نهاده  
**ت** سر و دست ز کز جان **ت** فرقت زیمان اوست اوست **ت** یکموی  
انفقه سری موصوف باین صفت بر وی دوکان نشسته  
بود میر صاحب مالتی و معجب طبعی و معجب نظری که دل  
عصر بود بچو که دل داده و عشق آن بر وجه ندرتی یک  
نظاره جمالی اصحاب خود را اشارت کلی خسار عیفت  
میدانستند و روز شب که در آن حلقه بسته در نقاشی  
خسار او بودند چنانچه شاعر گوید **ت** غویان جوان  
دستاره حلقه بسته **ت** او چون مد تو میانه نشسته  
دعا می که روشن آفتاب **ت** در هر دل از قناده آفتاب  
الارض که چون در خست بر جمال مه مطلب طلب او قناده یکبار  
کینه دل از دست بداد عشقه و بقرار او گشت و تر عشق  
او که از آن بر و کمان بر جست در دل او شکست چنانچه  
خود بگفت **ت** عشقت کمان کشید و دانه کمان









شود و یک است که در آن روز قفسه را بسجده بپوشانند و بگویند  
ای ای طاقت فرسا و تنگ چو دریا و کوهی شکر فرو بر آورد  
و گفت ای ای فرزند زنده که از کوه کوهی بر سر آید و بگوید  
میانه میانی که سر آید و میانه میانه میانه میانه میانه  
چهار سو خواهر من اندک و طایفه محبت تو در آن روز و در یک  
برای غم نگار و تو سر و سر تو سر تو سر تو سر تو سر تو  
پدرت قبول می کند و تو سر تو سر تو سر تو سر تو سر تو  
که یک سخن به سر تو سر تو سر تو سر تو سر تو سر تو سر تو  
و ترا چه دایم و مناسب است که بر تو سر تو سر تو سر تو سر تو  
سنگی که کتر از سنگان و طلا مان توانه ای و از سر تو سر تو  
و سر تو با فلست که در دلی که منتهی تو به کی که دین بر سر تو  
است حقیق تو که نام مردی از زبان می آید چون در غم می  
را شنیده از سوز دل از بچه در سینه داشت که بگوید از زبان  
ده تر شد و گفت ای مادر بگو که در سر تو سر تو سر تو

ادامه

چون گفتم با و هم در خانه ام بگو بگو بگو بگو بگو بگو  
به و با هم او نباید بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو  
هر چند خمر الحاح و نوازی کرد مبالغه در عشق آورد و آید  
لا بد که زانم غمش و غم سینه داشت که دخل و دخل غم  
بهائی او بودی و چهل کوه هر شب چراغ در وی پیوند کرده  
و غم بود و از فروزه و با قوت و زهر جلد در وی پیوند  
زیت پیوسته بود و دایه عاشق غم سینه بود اما میسر شد  
تا که ایطان غم سینه را در غم در پیش دایه انداخت و گفت  
از آتش بخشم بر تو سر تو که کار ما را بکام دل عامل کنی چون  
دایم ای غم سینه را دید سر در پیش افکند و در اندیشه  
فرود رفت چنانکه گفته فرود هر که زرد و سر فرو آورد  
و ز تر از دی روی دوست است فرود هر که زرد و سر فرو آورد  
استه چاک و دل بر از چو فرود چون دایه غم سینه را یافت  
سر را چاک کرد و در حصول کار او شافت و گفت بر جزای

چنان مادر تباریم و آنکه پسر را به پند و معنی برادر و دوست  
 از خرد داد و عبت کرد که ای هست از برای دفعه بهوش  
 یعنی آن جوان خرد را به خوب پستی بهوش گویا و اگر ای صبا  
 لب بوی میگرد به پیش بهوش گویا ایی شد دولت از دست  
 نخواهد رفت انگاه چادر بی که چشم بدگشته بد و خست  
 چون نمد و مورد کند در بانی کرد و عمارت گرفت و دران  
 زند چون و خست خرمیدن گرفت نجا بردن برآمد چنان  
 خورم و شادمان شد شکوفی مرده و در سال همان یافت  
 ضایع گفته اند **در** بهر زری که جواب حیات بخرامی  
 فغان مرده ابر زری بر آب سوز چون و خست در تعالیه  
 آن جوان رسید خوارت که بهوش شود آن حساب بود کرد  
 دلش باز گشت اهل آرد و شرفی سر به دست جوان  
 داد از جنبش حلقه و نگین انگشتری و لعل و زقوت  
 و ز بر حیه طلب کرد چون جوان از چو داشت پیش

انچه بود

و در و یک یک بیک بدست دایه میداد و هر چیزی که جوان  
 بر دست دایه داد و دایه خواند تا خواند یک یک عیب در آن  
 می نمود و اگر چه عیب بهم می بود و باز بر آن جوان  
 میداد چون بهال الله از حد گذشت جوان مست بود و  
 بهر روز و روزه چنانکه گذشت **در** شراب خور و بهوش گشت  
 زاده هنر و طوطی و خنجر بر آفتاب جوان در غم بود و گشت  
 بران دایه نزد و گفت که ای پسر زال هر کس تا کی بر خود اندم  
 کنی در قیامت پیش و و کان من از یک مکن بر و برو  
 کان دیگر نمانی دایه جوانه ای که خوشنود دقتی روح فرا  
 کرد و گفت بیا تا بروم شمع خرم روی بران جوان کرد و  
 گفت از کسزدان **در** نمانی بنود از آن بهان لغز  
 سر تا به نه عیب بدست از مغر و خرد ای گفت و دولت بر چشم  
 دزد و یک رخساره با و یک چشم و یک ابرو و  
 و یک حلقه که کوسه خورد با آن جوان زد که مرغ و دو

صبح برین آمد و در خردی بکار  
 دایه برین جوان نظر میکرد



روان شد چون رفت از حال دل و دست جدا  
و اسیر شد که یارانش از کشتار پنداشتند که از او جدا  
هرگز چنانکه شکل و شمایل تن ندیده بود دست زد و گریه بان  
خود را برید و بدین چاک کرد و بر روی دو کانه خفته  
چون مرغ نیم بسمل بود و در خاک خفته چون خفا  
و شاگردان او این حال دیدند چنان بر تن او ریخته بود و چون  
از بر داشتند بخانه آوردند و رویش کوبیدند که آن جوان در  
گردد و از آنکه خدا می آید بود و هر دو سر او بسیار  
فل و فرسنگ بود کامل و در نیاید همچو نرایی حال خانه  
آورده اند و زن غلامان و شاگردان از آن درویش  
رو و خلوت رفت احوال معجز کرد و سرش بر در کشته  
گرفت و گفته اند تا آن معلوم شد که جانی که در آن  
و دل از دست دادی با من بگو تا تیرگی آن بگویم جوان  
چشم بکشد از آن حکایت عاشق در صدد آورد و گفت

بگویم

بگویم بر عاشق چون سر خود در زانو می زد دید و از چرخ زن  
گفت نه صد به بخندید و گفت ای حکایت که گفته باز کوئی انگشت  
از آن گفت که اول تو ز دل خود با من بگوئی بود حکایت  
محبوبی تا بعد از آن گفت کنیم آن زمان جوان سر زانو  
برداشت و گفت ای جان من ای جهان من ای دوست من  
دید که کربان من امروز بر سر دو کانه خود نشسته بودم که  
دور زن چهار پیش پیا میزدی با من در سودا شد و دیگر  
خاموش بود و یکی با من در سودا با سنا و بر چرخ که  
مست می شد یک عجب نهاده می دتی بعد از آن میالغ  
که است نه چیزی سودا می گرفت و نه میرفت من و غیب  
ندم و با یک بلند پا آن چرخ را که می دزدی پیش من  
مرا از چرخ مدار آن زن که خاموش است او بود در میان  
من بیتی خواند و برقع از روی خود برداشت و یکتا برود  
و یک چشم و حلقه بنا کوبش نمودن چون خود بر دست چو چشم

می بر حال رو افتاد و بیک دیدن دیو نه شدم زیر کمر چندان  
حوشی دیدم که بر کمر دزدینی آدم نظاره و معنی نگه بوم  
از خود بر فتم و بهوش کشتم چون بهوشم باز آمدم سر خود  
را بر آن غوی تو دیدم زان گفت ای نادان خود را سال و  
ختر باد شاه بود و زان پیر دایه آنرا دختر بود بدانکه  
دختر بر تو عاشق شده است و چون بدو کان تو از برای  
آن بود که خود را بتو نماید و بدین سبب ترا نیز فرستاده  
خود کرده اند و لی اواقع چنین است که ترا نیز شده بیخ خود  
کرده جوان گفت ای محمد را ز من تمهید این کار چیست زان  
گفت بر نیز و رخت بهوش و کمر بزنند و در جلوه گاه دختر  
برده استاده منظر بکش که دختر از قهر بیرون آید یا نه  
اگر بیاید جرح معاینه کنی باز من کوئی ناموافق آن سخی  
نمایم و ترا بجز در ساقم چون زان که جوان از زان خودی  
سخی کشید بر خوانست و با سخی پاکیزه و در بر کرد و پیرانه نیر

خبر نام

در یک فقره دختر باد شاه آمد است در دختر در انتظار آمد و پس  
بر بود چون و بیک جوان از زان که جوان و پیر اسکندر هشتی  
در رسید و بر روی کعبه کرده با شاه دختر از قهر بر آمد یک پیر  
من کلکون مانند منظره خون در بر کرده و در پاک حویز از حوض  
بر سر نهاده و موی با سر نهاده بر سر نهاده و در سر نهاده  
جوان با استاد و رو پاک از سر خود برداشت و سر خود را بر  
کرد و زان پیرانه پس سر خود را بر روی کرد و بوی غوده بار  
در قهر در آمد چون از این حالت سر بسوز و حیران ماند غایب  
در این فکر بود که باز دختر از قهر بر آمد این بر دست گرفت  
و بر روی سیاه پوشیده و در مقابل جوان با استاد و رو غایب  
جوان نمود و زان پشت آید از خود و در قهر آمد و باز بر آمد  
جوان با استاد و آب مشرب آب یک دست کل در دست  
گرفت و در مقابل جوان است و آب بر روی ریخت و سر نهاده  
از سر خود برداشت و بر جوان نمود و در کو شک و حکم و حکم



[illegible]



















[illegible]























وای نوریده که باین می پس خود بگوید که چاره ای کار نیست و  
در حال این در میان است بگوشت ای پدر که چاره ای کار نیست  
شتر مرا از خود میفرستم و ده روز به پیش می کشم و در روز  
و طلب کفایتی میروم و من به کار میروم و خود را میفرستم  
و با تو گفتم خواره علاج بکنی خواره شغل را می توانی به حال  
تو پیرایه بدست کار نیست است و عامه گفتم ای فرزند  
تو هم عاقلی و باغی هستی کار بهیچ بر آید و من عجل بهیچ ندارم  
اگر چیزی که چاره ندارم پس شاید جزوه گفت می بگویم و  
رفتا بقصد دارم خاما یکسال اگر از بیم بگذرد و این  
و آن که سر بهیچ خواهی نهاد و جهان را در زبانت طایع  
هم کرد و نخواهی نشست تا آنکه مقصود رسم بانی جهان  
بعالم دیگر نقل کنم بدو گفت ایستادمی نیز در این سال  
اگر از دست آید تقصیر نخواهم کرد و مردم را باطراف  
عالم خواهم فرستاد که تا جان در بدن بکشند پیوند

و ملک ندارد

و کستان ارم و بدیده اجمال را بگویند تا بدست از دست بدست  
ملک از ده بگرفت و بکنار به حال آمدن پسر فرمود که نوبت و  
تعارف ای شاه دی زود و مجلس تربت داد و جشن کرد  
بناگه با جمل روز و چهل شب بیاله کردن بود و روز چنگ  
و ناله و قافون و ارغنون و عود و بر بطل فلک بهنم رسید



روایتان و بسیار چینی روایت میکنند آورده اند که چون باد  
شاه عالم فرزند خود را معشای خورشید دید باو شاه بر تخت  
خود نشست بعد از آن وزیران عظام و محمدیان کرام و کسبا  
و دیوانیان را گفت کار ادا نموده و جهان دیده و کرم و سوار  
زمانه چشیده و کار دیده تا که لایق من می حامی گردانند









و در هلاکت اندر باد شاه جمیع خبری شنید بسیار بسیار دیگر  
 شد رضا بقضا الهی شد و گفت از خبر یافتن بدیع الحال و گفت  
 ارم پنهان دارد و هیچ الهی را می معنی بوی نکستی که باز در سر  
 خود در دلش که نوا بد افتاد و ازین غم خود را هلاک خوا کرد



کار ملک زاده روز و شب کز سوز داری بود که بی درم و عمار  
 سوئی بیابان نهاد میکت و کاهی خاموش ماند چون متعلق  
 در کوشی زنت و کاهی در صحت خلق بر روی خود می بست  
 و کاهی سر بدیوار و خشت میزدی و بشک جفا می میکت  
 و کاهی روی و سین خود را بک ناض می بست و کاهی در  
 معشوقی را بر چشم می نهادی و بیات دل و سوز و جان  
 گذار میخواندی و جوئیهای از دیده باغی میزدیدی و

س معانی از این بود که

س معانی از این بود که و یونکی و خون طواری و کز نشی میزدیدی  
 بویهای حال این بست بر زبان می زدی که موافق حال او شاعر گوید  
**مستوی بنوک دیده مرداریدی گفت** ز دل خون نایبی باریت  
 برای کاشکی مادر غمیزاد اگر میزد کس میزدند **ندام بر چه**  
 طلای زاده ام من **بدیده طلایه** کجا افتاده ام می **اگر میزد** در زدی  
 بهای **که میزد** در لب بر نشسته آنچه **مخورد** سوئی من لب نشسته  
 آرد بجای آب خمر آتش نبرد **هزاران** تازه کل بر باد داری  
**رواغی** مرک بر آتش نهادی **کجا کرد** در خاطر بر لب **که می**  
 باکم یکی دیگر از ایشان **سر شک** از دیده **غمناک** میریخت  
 ز دست غصه بر خاک میریخت **القصه** ملک زاده **بچاره**  
 را عشق از خانه او زده سخت و چشم انتظار **برده** رسولان  
 نهاده میخواست امروز با فردا است که رسولان **خبر بدیع الحال**  
 کستان ارم خواهد آورد برین **آید** خاطر خود خوش **میدانست**  
 آخر آمدن رسولان و خبر نا آوردن از کستان ارم و بدیع الحال

بنها اندازند و از آنکه از خفا از خدمت کاران با یکدیگر میگردانند و حکایت  
آمد که رسولان و خبرهای او زدن در میان آورده بودند و غدا  
نشدند که سیزده سال پیش بود و در میان پرده نشسته که  
برایش نهاده می شد و چون این سخنها بگوشتن ملک زاده  
رسید باز بهوش شد و پنج سال عمر گوید **بیت** گرفت از نو پری  
دیوانه را **بیت** فداش بجان هر وایش را **بیت** مولد اندوه او نشود  
تر شد **بیت** بگردون دودش از بنوه بر شد **بیت** یکی صدشت غوغایی  
که بودش **بیت** ز مدام عقل برو **بیت** رفتش از دست **بیت** از بند برید  
صلحت ریت **بیت** نه بر ست از استریش نشسته **بیت** بگرمه جوانه حلقه  
چون ملک زاده خبر از آمدن رسولان را شنید دیگر بار بر ترقه  
جامه پاره پا کرد و در خانه تار یکس رفت و روز خود برد و او را  
کرد و از روی باز گرفت **بیت** با او از غری میخواند و دیوانه  
یکی فریاد میکرد **بیت** و در آنکه عمر در شب **بیت** چراغ کدشت من  
کاد نیمه نوز که روزی وصال گشت **بیت** از غری که سستی الملوک

سوزش و گریه  
از غری که سستی

دیوانه را

دیوانه گردید و مادر و مردم سپاه و از کاران دولت و عیان  
حکمت و علم او و فضل و حکما و مردم دانا همه گشتند و  
بگرد او خلقی بنشیند و در کار او حیران ماندند و نمیدانستند که چگونه  
عمران بودند که ملک زاده ای را بی خواند **بیت** ای آمده  
بر آمد و پیر قوم **بیت** محروم شده ندید **بیت** رفعت تو من **بیت** روزان  
و شبان **بیت** ز بحر بی تو من **بیت** خربکنم دو دیده در کار تو من **بیت** با تو  
از مال بقراری **بیت** سبب الملوک که خبر دار کرد **بیت** بسیار غمگین شد  
و هر که خود را زنی گشت و کارش از راه عاجز ماند با و شاه عالم  
گفت ای فرزند بلند ارجمند و ای نور دیده چشمان پدر در کار  
تو عاجز گشته **بیت** و تارک آن را نمیدانم **بیت** اگر کار از میرشدی سهل  
بودی **بیت** و یکس پری را از کجایا **بیت** هم وز که برسم ای چکر گوشه پدر  
چهارده ماه پنج هزار کس از اهل عالم گردیدند و چندان خزانها  
چی کردم که **بیت** یکدیگر خبر گشتان **بیت** ارم و بدیو **بیت** اجمال بیارند  
ملک زاده چون از پدر نام بدیو **بیت** اجمال شنید که **بیت** نشسته در سق



خانه قلندر دود در گرفت و سوز بکس خسته شد ممان حاضران مجلس  
 رسید پس ملک زده سرور بای بدر نهاده و بوسه داد عاصم  
 سرور زنده برداشت و دیده خون سیاه از خلق سینه الملوك بر  
 آمدند حیران مجلس در تعجب شدند و گفتند ای زان  
 عشق کمال اینست عاصم گفت ای جان بدر چه تدبیر کنم چه چا  
 رو سازم که هیچ وجه هم را چاره نمی بینم مگر بگریه بپر گفت  
 ای بدر بای حال چگونه بپر کنم عاصم گفت پس چه چاره کنیم  
 ای راحت جان من وای مونس دیده گریان من اگر ز  
 خوابی بوی من است اگر دفر ماه روی خوابم یک لکه چهار  
 هزار صورت کشیده آورده آمد همه دختران بادشاه  
 تان اند تا هر کدام قبول کنی و خوشن نمایی برای تو خواهیم  
 و مملکتی ای همه بادشاهان را بتوب آدم و کرت که خوابی  
 نیزه دم بیشتر از انهم و بر روی و قطرات باران چون  
 سینه الملوك ای را کشیده آه سرور در دود از دل بر کشید

فصل اول

و قطرات اشک خوابی از دیده پاریده گرفت **پست**  
 بر لب زخمت دلم که پس ز زنیایه بنا شد از ناله زارم در دود  
 دیوار بنا شد ناله شمر جلد بخوابم که نه با بستم دل به میکوید که  
 می شکست آمد و فریاد کن سینه الملوك بادشاه را گفت ای  
 بدر اگر حورانه بهشت را برای من بیار و بخوابم هم کرد حکمید  
 به انجمنال رحمن عاصم از پیرای کشید سر در پیش افتاد و در  
 اندیشه فرو رفت عاصم گفت ای یار من چه کنم تدبیر ندارم



رویی که بیکه چون ملکه زده و در فرق بدیع انجمنال دیوانه است  
 لا تعقل و مجنون گردید چنانکه از خوردن و شامیدن و خواب  
 کردن و عشرت و خور می باز ماند و روز شب از مالت کسای  
 و به طایفه زار زار میکرد است از صحبت کنیزان و غیره خدمت

کاران و متعلقان و غیر از آن و معدن و محبتان کناره گردید  
و گویان کشت جهان را که پیش از این بودی گریان میرفتی  
پدر بپ اول از برای آنکه چون حال ملک ترا در خراب دید  
از راه دل سوزی بغیر گریستی و ناله کردن چاره ندیدی و بیم  
از برای آنکه چون خدمت میر سیدی را جزا ده از بس که بغیر  
پیش آجمال کیست را بخوابستی و چشم بروی دیگر غیلاختی بنده  
میزوی و بجزمت میگردی چنانچه جامه در آن لغو کنان زور  
بر آوردی و خلعت و پیراهن خود قتر باره سختی القه چون  
کیست را محال آمدن در پیش او نموده نه کیست برای او لعلام می بردی  
نه کیست آب میداد از بر آنکه از پنهان متفکر شده بودی جز به عالم  
رسیده که الحال پسر تو از خورون و خوا پسند و شامیدن و  
عشرت و شادی کردن بهم ماند و هیچکس را نزد یک خود  
نیکند از دعایم گفت چنانکه چاره ندارم به پنهان تا از پرده شب  
جهانم و احوال او یکی رسد غرض که احوال سقا ملوک

از آن هم در آن

از آن هم در گذشت و در تپه خرقه ساقی و قوت شدن در آن  
بجست و جوی معشوق و جهان گردن در تکابوی مطلوب  
و پسیدن خبر بدید اجمال و نشان کلستان از قمار و در دل  
داد و عزم و جزم کرد که خود بر آید و کرد جهان بگردان مطلق  
دست آرد و با جان خود در جست و جوی او فدای کند یعنی سمعیت  
تا غیر از جست و جوی محبوب خود نماند و مقرر کرد اگر پدر  
رفت و بداند که از او در طلب او جهان بینایم اگر رفت  
ندید که بخت بروم و پنهان از پدر سایه جهان کنم تا آنکه  
جهان در بدو دارم چنانچه عر گویید **فرد** دست از طلب  
ندارم تا کام می بر آید **نیات** رسد بجانان با جان زخم بر  
آید **ای** سخن یکی خادعان انداز کرد و خادم از ترس آنکه مباد  
شماراده گویان شود و من در بلا فوایم افتد و در خطاب  
عتاب باد که دایم که چو پیش ازین معلوم نکردی پس  
ملوت آن می بینم که تا نیک بخت است جز در سارم پس رفت



گفت بادشاه و عاظم طر در پند که پسر تو چندی و جنات تا حال  
 خیار است کرده است اکنون تو دانی که من آگاه کردم اگر خفته  
 برو کن و آن بمن نشانی عاظم از دست آن کار در ماند و عا  
 جز در حکمان و مغان و صاحب خیران و عاقلان و دانا  
 و امرای و وزرا و ارکان دولت و عیان مملکت و اکابران  
 آن عصر و علماء و فضلا و دانشمندان و عارفان  
 را طلب کرد و گفت ای یاران ای دوستان در کار فرزند  
 عاظم شدم غریبم که چار و سازم و چه حیل اندیشم تا بحکم و دانا  
 آید از برای چاره ای کار غایت و تدبیری کار بفرماید که فرزند  
 از دست نرود و هر کدامی یک تدبیری بخودند و فکری اندیشند  
 و رای زند فاما هیچ استواری نیامد و هر قدر ابراهیم دادند  
 که شمر میگوید **مستوی** به تدبیرش بر رای و دیدند  
 بجز از بخیر تدبیری ندیدند بفرمودند بچان ماران را  
 که بپند مهره داران زعفران و کوب بر سینه ساقش آن ماری

بکشد

که تنج و در آمد مخلوق زن چو نه مار سرنج زینجا بود کج خوی  
 اری بودم کج از ناچار ماری چون زری مار زیر و امش  
 خفت زنده یک کسی بارید می گفت مر با بی دل اندیشی پند  
 است می نمودم از بی عالم پند است بدی بند کردن بایستم  
 چست از بی تیغ جفا و خشم است فروخت و با بی سرو در  
 کل در بی جنبش برو شوشت مشکول بیای دیبری زنجیر باید  
 که در یک یک لحظه بکشی از من ریاید اگر ماری دهد خفت بدم  
 بهیون زنجیر بد بایش به بدم غمزد که سازده شب و روز  
 نهی تلخ باغ سخنان می گفت کاهی بهشمار و کاهی بهیون بودی  
 چنانچه گفته اند **و** کاهی بسیار بود که گشت رفته بخيال یار  
 از دست آفت عاظم بچاره در مجاره او عاظم ماند و هر دم صفر  
 و بجز تا حال زار و زنجیر و لقب بودند همانکه سایه بری برآید  
 تا شب افسانه لطف و موزون بنزد سینه الملوک می گفتند

که ملک زاده در خواب دور بود **سپیدی** زیر آفتاب نای عا  
 شتاقه بیکلی افتاد تا که بر نشانه جویدی خشم ناک افتاده  
 بر خاک از قول عاشقی آن سر و جالاک **بیهوشی** رمانی گشت  
 و صیارت و کمر آمد بحال خوشی باز **بافسوس** دل دیوانه از خوشی  
 نرسد از کار و آفت **خوبی** کوی در کرب که در خنده می شد  
 کوی می مرد و کای زنده می شد **بمی** شد هر دم از حال بهالیه  
**ببزرگان** بود و حالش تاب **سپیدی** الملوک بسیار عا جرت



روز ملک زاده در سوز کدشتی **بشمار** از رز و میگرستی و سستی  
 چه بکند ای محبوب جانیه و مطلوب زنده کاینه وی غنچه بانی کا  
 مرانی وی نره سخره جاودانیه که بحال خود در کرب بیداری

بختیاری

نهی نای در خواب بنمای و جان دل مار بیاری و از لطاف  
 بیامات احوال یک بهار خود زریه چنانکه گفته اند **ببازی** رسیه ای  
 ای مویان کافاده ام رنج تو بر سر بهلاکت حدیث بود که خوش  
 در خواب **بست** کوی یاری ناگهش بخت باشد **کامد** اند خواب  
 یاری از نغمه دیده ز میوه سخن بهار و چشمت در خواب بود  
 و میگفت که یقینا در غم کس امدت و وسالت که چشم من روی  
 خواب ندیده و الحال دل بران کشید که لحظه چشمان خود را خواب  
 بریم چه بکند اگر درین خواب رخسار خود در نای و زید از صفی  
 آنکه شیم غمخواره مار پر از انوار سازی **اکو** چه غنچه بود و خاموش  
 بهار بود چنانچه شاعر گوید **ببدر** بدین مقصود جان و دل خلا  
 است **بدر** سان بود تا هر بود خواب **ببدر** چشمش مست است از غش  
 خواب **ببدر** ایسر امدان غارت کوی خواب **ببدر** کل خواب  
 نران هر چه گویم **ببدر** غم جلد از من دیگر چه گویم **ببدر** ای دست در  
 دانش **ببدر** ای بخت **ببدر** ایسر از مزه خون چکر بخت **ببدر** ای کاکه ای

درین



از محنت عشقت رنیده قرارم نزل و خوابم ندریده بیا کی  
 کاسخنی پاک افریدیت ز خوابان و عالم میر کردیت که اندوه  
 مرکوتا بی ده ز طرف شهر خویش اکا بی ده چون ملک نراوه  
 در خواب قسم داد و گفت که از جانب شهر خویش اکا بی ده و بگو  
 که ملک تو در جم جانب است بدیع الحال مدغمه شد و گفت ای  
 جوان اکی تر از زو بی وصال ماست بخانه نشی و خود را دیوانه  
 و عاشق و در بند ساقی سودای ندارد و وصال بدین میسر شود  
 تا سوختن آیه کرد و وصال ما بخوای پس رسید می باید که او وصال خوا  
 یه قدم در راه نهی از تو خود را بسوزانند و از راه وصال رسیدند  
**مسئله** ای که طلبی ترا وصال از پامیش یکدم ز خیال دوست تنها  
 منسل خوابی که وصال ما بیا به روزی اصله مطلب را هست  
 و قطعاً پس بعد از آن بدیع الحال گفت ای پیر چنانچه تو  
 جویدان وصال منی می نیز خوان که سلام تو نم و روت و رنبار زو  
 بی و تمنا می من از خدا است که تو رسم و رسم خود را بدیدار تو

مؤلف

بسیار بجای سینه جسم هر چه در دهانه  
 منور و اتم غرق که در وقت در انتظار آمدن تو دم چنانچه در کوی  
**مسئله** تر از زو اکی بر سر زو نیست از بند ای کرن و انغم فرخ  
 مرا بزم دل بدم حمت در بند زو در عشق تو بسته است مندا  
 و ای بدلت را است درین کند بهر از کینه سبکی کینه و دار و بگو  
 مهر ای سنی الملوک که از تر زو بی وصال ما در سرست از بدو  
 ما در و از شکست و رالت و است سطر بکند و قدم بهر و دریا  
 باز زو تا بهی رسید **مسئله** لذت وصال تنایه و تجای از رسید  
 تا بای بدلت خوش و نگر دی تنها چون بدیعه الحال ای  
 بر خواند و بیک از یی لعل میخواست که سنی الملوک بدیدو  
 سنی الملوک میخواست که بیا از دست معشوقه خود بسته شد  
 بیدار ای جزیره در دل آمد و پرواز کرد و گفت تا به وصال من  
 نرسید ای جام من نوش من زو ای مدد من و تو از نوبت چه  
 گفت **مسئله** جوید از دل زو پس او بی منت یافت **مسئله** بگو  
 مرده و مرده جان یافت از آن خوابی که در بند نیست بدیدو

اگر چه خفت مجنون خواست به بسیار خبر از آن که در دله بود  
 شش آورد و دیگر باره عقل و شش آورد و میفان از این سو  
 و او از آن که می نامد و در این و سائر و شش و از شش  
 محنت را بیند که اندر عقل و شش سیر می کند بسیار در بیند  
 از سالی نسیم که جود از میوه می خوردیم چو بدخل نسیم در  
 بند بگذارد بدست خویش بند از نسیم بردار پدرش چون رسید  
 ای مشرود در کوشش با استقبال آن وقت نسیم بپوش بر رسم  
 عشق اول ترک سر کرد پس آنکه در سوخته می سر و قد کرد  
 دامن بخت دانه دانه و سرور و نشان بند از آن سیر کرد  
 سارده به پاشی سر نهادند نیز بر پاشی شخت از نهادند بری  
 رویان از هر جا جمیع کشند به برده آن نسیم کشند ملک  
 نداده جلد به سیر با ادب تمام در پیشی بر راست و گفت  
 ای پدر من جان خال را چه کرد که خال امده شد کار را بکام می کرد  
 نید و نشانی ملک آن و نگران که میفان که است که احوال مجنون

در دله بود

مع دور رسد و عقل و دانش رو بسوی می کرد و در آن وقت



الفرق چون عجم بر بسیار بسیار در عشق بدید احوال بخور و به  
 از هم و بخور و حوز و شفته و بریت و و بطاقت و به هر  
 یافت زنجیر بائی و بر و دو گفت ای جان پدری که بند از  
 آن بود که کشید از سو و پورای باز گئی و بدید احوال  
 فرموده شش سازی شد که بشعش و حکم موزده و احوال  
 ترا با تو که شتم که بعد از این هر چه ترا خوش آید آن کنی سیف لک  
 در گریه زاری مشغول شد و برخواست پیش پدرش هر دو راه  
 خدمت را بسوید و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه  
 دارم اگر بغیر حاجت قبول فرمائی و حاجت می رو کرد این و دست  
 رو بر بسته می نه می افزون باد شاه گفت ای جان پدر هر چه



هرگز نماند بر سر ز زهار زهار بنها مدار که تا توانم آنچه از دست  
می یابید بقیه نکتم و جان در سر کار تو سازم و در حصول آن کار  
پیارم بگو که حکم خدا تعالی و تقدیر را بنی با تدبیر منسب به خلق  
ندارد هر رضا و شهادت باشد سر انجام کنم بگو چه از رو داری **ت**  
که جان بخوای جان دهم دیگر چه میخواهی بگو **س** سر بیایست میدن  
دیگر چه میخواهی بگو **م** ملک را ده گفت عمر با دست و بقا باد و بر ملا  
زمان حضرت و آنچه با دای پدر بزرگوار میراث جان من فدای تو باد  
که هرگز هیچ پدری و مادری از برای فرزندان در دجست نکند  
و نخواهد کشید که نشان به سبب می در رخ شد بد و محنت  
یا کشیدید که هزاره گفت که ای پدر عزیز با حقیر اکنون اتفاق  
آن دارم که مراد ستوی دبی تا خود کرد بگردم همان کردم و  
گشت کم و بسخت و بیند عالم را در نظر آرم و بخت سیر فرست  
کارم که مراد حاصل شد فی المثل و اگر در سفر غریبه هم باز  
عالمش یکدکستان نام بیایم برعت حق تعالی بگویم که مراد

5  
500  
500

می بود مشهور و مشهور حاجت و معات و مرادات باز بخت  
توشت بهر جانور و بهر مار و خزنده بوار تو مشهور گردانم تا آنکه در  
بخت مسافرت و غربت دل من سر شود تا نیز در دوام بید  
کند بگو که رسم که دل می از تو سر شد کرد و بجز نمانی دیگر نه  
پدر را زبانه از محنت و اندوه عاشق خدایم بایم بر سر آنکه هیچ محنت  
برابر بعزبت نیست چون حاضران مجلس ای سخن به سر زدن غر  
یوان بهاد حصار بر انداخته اند شاه دم کشیدند و منتظر گشتند  
بر آنکه سلطان سلطان چه فرماید عاقل هم در پیش افکندند  
هر گز و بگویند و گفت ای جان پدر و جهان مادر و ای حیات  
جان و ایله و عاقل سرور زنده گانیه جهان را بر سر تو میسزم ای  
فرخندهم پدر تو عزیم مغر میکنی آنکه میدانی که بگذر و مادر هم  
نموده کار از دل خواهر رفت حق مگو که دل بران ارم بگرد که  
تر بغربت سپارم و در محنت کلام و خود فرست شعاع  
سکون و بر محنت قرار گیرم با وجود آنکه هر بار از تو و غایت تمام

از حضرت ملک غلام محمد کرد و بشم و زانکه اندر دست مردم  
برگزین چندی شده و بخود پنداشد که قرار نیست مسافرت دهم  
و خود غریغ ابدال بشم ملک زاده گفت ای پدر و انکسالی  
مهاست کردی و مشک کرد جهان و ستادی کنز جبرکس بیاد  
حالا چه شده نامی برو ای پدر در کاه خوراه قبت می یابیم  
خو احمق می فرزند می پدرت بد که حکم کنی بده بد که بد  
که می خود بروم از میان برادر برسم انکسالی محلیست نیست که مرا  
خفت و می و اگر شک نیست که در فراق این صورت بدست  
مشوم و در قیامت دایمی بر بستم مرسله که عجب باشد  
در میان خلق باشد و در جهان رفت نه مشوم و نرزان با  
هماری باشد و بگویند که پسر خندان بادشاه بر صورت عاشقی  
بود و نکند است که تردد نکند که بر محبوب رسد آخر ان پسر در  
عاشقانه صورت برادر دود بطفیل پدر محبوب بنزد چون  
عاشقانه از فرزند ای سخن بشنید و محبوب او عجز نه

و بگویند

بسم  
گفت ای تو یار من ای بکین ای جان پدر تو بر تخت نشینی که می من  
بروم و هست جوئی بسیار میکنم جهان در بدن دارم کرده جهان  
بگردم و جز بدیدم انکمال بیارم و برانی تو محو استکباری کنم اگر  
پدر من ندیدم خندان کوشش نمی کنم که مردم تو ایم که باقم بهتر  
کرد باقم پس رفت است چرا که ترمی بعد هزار روز از خود  
بخت خود است ملک زاده گفت که ای پدر ای رنج و سختی سرور  
کدالت نه تو که در درو عشق میراث عاشقان هست اگر  
این رنج بر تو می رسد ظاهر است که جو مندی سخن حاصل شود  
ازان سختی که بد که مراد تو است وصال کرد الله و برادر  
است و بغیر عاشق چاکس نیست که درد و بدای عشق را  
بر خود خیار کند چون عاشق دید که سزاوارد عز و رفقی و دارد  
و عجز و علاج کار عشق و دیگر فرستادن مایه است خوانند  
و از راز کبر است **افسوس** که از حق عالم بدر برو  
باز آید بقی یا خود در برود با دشت عاشق گفت که ای پسر



عیون یکدیگر بقدر امکان کفایت الهی تر یافته اند و هرگز  
 گذار ما را نبیند کرده که مبالغه از حد گذشت و هر چه سینه الملک  
 میگوید محض مساویست نه خطایس با دل پر جان و دیده گریان  
 گفت ای جان پدر فرمان تر است بر تو آنچه لازم بود کردم و تقیر  
 نیار و دم و احوال اگر تو میروی در خانه بودی گشتا که مردم اگر  
 بروی دایم که تو نیستی که شرفی و سلطنت خودی و الله که  
 از تو دریغ ندارد اکنون بر می آن میرسد که لشکر حرار با تو هم  
 سازم که در خدمت و محو دین تو خود را معاف ندارد و در  
 نیز با تو باشد شایسته الله تعالی ترا عفو در ساند



ملک دارد چون ای مرده از پدرشید خوشی ال و شادمانی  
 شد که در راه می کشید از شوقی است بر تو ندید که است

و الله اعلم

و گاه شادمان و گاه نال بود **است** چو آید جانب کویت و دود  
 منزل کی سرزم و اگر بروی شوم در هر قدم صد جا کم منزل پس  
 گفت ای پدر زود باش که بس از این طاقت عافیت و رنجوری  
 و چون محو می اندام بادشاه گفت ای فرزند پاره مشک مستو  
 جم بسوی و یا پاره تری میروی ملک زاده گفت ای پدر اگر  
 در شکلی بود چه پنج هزار حرار کاویده جهان را بود از پی  
 مر حبل و منازل تا او مید بر میکند و خبر نمی یافتند مرا  
 اراده برده مصروف است که بدربار ببارد که شتم و از آن دیر عیار  
 خوشتر از شایسته جویم و خبر می برسم که بغیر راه دریا یا یاقین  
 بر دایم که برسم بادشاه گفت ای فرزند احوال تو روزی چند  
 هر که نامی بویسم که گشته در اطراف و جوابت بیارند و آنچه  
 سامان رفیق تو بکشد میا که دانند ترا باید که تا آمدن  
 گشته یابی و جمع کنی سواران هر پنج سامان یا محرابان  
 نمودن بر آب حوزدن و بیال که رفیق و نایق و نولش کردن

و وزیر بعثت کوز نبدن را بکوشش و غشایان هم ساقی بفرست  
 مشغول شد حکم هم بفرستنی الملوك بخواه حال تمام در پیش  
 و عشرت مشغول شد و عاظم شاه در تدریس انجام سامان و حق  
 بر مشغول شد حکم کرده که در روزگار استازان بیاید در حال  
 بیاوردند و کشتیهاست فرستند و پنج بدی با بکار می آید چهار صد  
 طیار کردند و به قتل برای شاه هزاره کشتی علاحد و فرستند  
 به قتل در طول چهل ریح هرمن و حجرهای زیبای فرستند که  
 باندهای سواران را که ماهران را فرستاد و فرستاد و باند می باشد  
 که در کاه سنی الملوك برآمدنی فرموده یا آوردند چون برکت فرست  
 سنی الملوك رسد خدمت پدید آمد و سلام کرد و یا دایب تمام است  
 ده شد و عاظم و عاظم نظار که شد در بسیار بسیار شادمان شدند  
 و گفت آمد با پنج جواب داد که ای پسر من بچند غیر و مکران  
 بفرست که به خود میرم باد که گفت به قتل که بسیار از همراهان  
 و سنی الملوك بروند چنانکه هر ساله پنج هزار کس باشد و

و کشتیهاست

و کشتیهاست از هر ساله باشد و کشتیهای مرتب فرستد و ستاد  
 شاهان و عیال و بده کار و مظهران خوشنوازان و مظهران  
 از خود را داد و کشتی با و بخرید کار در عتبه ملک زاده کرد و در  
 چهار شایه فرست که کون و شتران بشمار و سرود خواند و  
 از راه فرست و کشتیگان ماه و رویش و غلامان بفرست که کشتی  
 برده و در وقت و طلسم بفرست کرد و بسیار تازی و تازی و قریه  
 شتر بود و مظهر کشتی ادا می شد و در هر کشتی مقدار بسیار  
 و طلاک و آنچه از بسیار عیش و عشرت بود و شادمانه را در  
 کار فرست کرد و در دولت و دولت و وقت ادا می شد و مظهر  
 انگاه ملک زاده از هر روز و عاظم و امیر و وزیران و بزرگان دولت  
 و عیال و مملکت و اکابران و بزرگان و علماء و فضل و حکما  
 و نمایان مظهر فرست گرفت فریاد فغان و ناله و کربان و نوحه  
 از مردم بهر خواست که کوئی قیامت قائم نشده **یا** چون حکم  
 از حکم که سرودن شام میزد و ناله فریاد دادند که سینه بستم میزد



چاک سازم سین چون کل تیغی خرق خون شاه کل برکت ترم  
از بوشان هم سرور عالم هست ای یاران که رفاه و ناله  
تو میسوزد که ما فرزند خود را در غدا و یوم و سکه سختی میر  
بر سین نهاده و سپاه در کشتن باقی در غدا ندیده ملک را ده  
لب لب دانه آمد و مادر و پدر تمامی لشکر بانه و داغ کردند  
تو که بانه ندیدی پست را میخواند تو میرویدی و میخواست  
بار می مانم چگونه زنده جانده لب ای مانم سپه سالار  
کران شد ای پست را میخواند عجب ای که بر درخت  
سختی نام را بدانی هر یک است که مراد به حضور محبت  
نورند کاین بر هر یک است در آن یک نام که ملک زاده در  
پای مادر و پدر و قشاد و زار زار و کرکست و وقت زار و مرد  
و ناله زار و برای میکند بهیچ از جمله سپاه کدائی میکند  
ای بگفت و یکدیگر در کنار گرفت ای پست میخواند  
که با شوره آن ترکس چشم چست کنم ملک باد بر سر و کذا

اینکه از بوشان هم سرور عالم هست ای یاران که رفاه و ناله

که افروختیم شاهزاده رخت شد و مردم چندان گریستی کرد  
که عالم در فغان آمد و مردم شهر جو افقت ایشان ناله و او  
بلند و آینه بود مستند تو کوئی قیامت آمد زنده بگما  
را بروی بر میی که جفتش فرو ریخت از هم ایی - انور  
ملک زاده از غم و درد و بزرگ رخت شد و در کشته در آمد  
و مردم و مادر و پدر گفت که ناله سود ندارد ملک مر بسوز  
بدعا و یاد کن که عذائی که بقصود رساند دیگر الگه سعد  
پیش عالم و پدر آمد و دست شاه را بوسید و پدر را  
داع کرد ای پست فرمود پست تو پنداری از هر تو دل بر  
یکرم یا بجای تو کیس جویم و در بر گیرم و پدر سعد گریان  
شد و ای پست را داد کرد پست بده تو بار خدا یا  
برین محبت سفر هزاران دولت شاید هزاران فتح و غنم  
بسی یکدیگر را و داکر و ند ساکت بر کشته سوار شد سیق الملک  
که هر یکی در یاروان شد و گفت ای پدر فرود است

اچیرگی دانت مولای بیخیر و دم چه فرمای بدرد و در جواب بکشد  
 به فرزندش مبارک باد سلامت روی و بازی



چون بادشاه ملکشاده را در دای کرد بادشاه عالم در عراق  
 پسری نالید و شکست ما را از توای چشم بدایام حد کو  
 چشم بدایام چه گویم که حد کرد جدا بهر شکست و شهادت حد امرا  
 وزیران و اعیان مملکت و ارکان دولت و حکمی و فضلا و علما  
 و شهدایان عظام و دیوانیان کریم و بخشایان و منشیان و محاسبان  
 و دران با خدایان را طلب فرمود و بعالی وزیر گفت ای عساکر  
 تخت سلطنت را بنویسید و من در حضور عبادت مشغول  
 شوم و بت میگویم که عدالت پیشه کنید و انصاف را شعار خود  
 سازید **سازید** هر آن باشی تا هر چه بت کنی نظر در صلاح عبادت

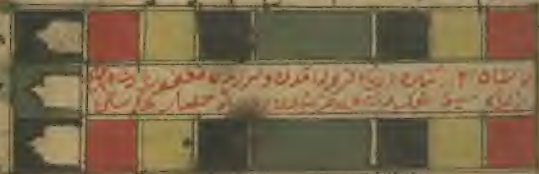
و از توای چشم بدایام حد کو  
 چشم بدایام چه گویم که حد کرد جدا بهر شکست و شهادت حد امرا  
 وزیران و اعیان مملکت و ارکان دولت و حکمی و فضلا و علما  
 و شهدایان عظام و دیوانیان کریم و بخشایان و منشیان و محاسبان  
 و دران با خدایان را طلب فرمود و بعالی وزیر گفت ای عساکر  
 تخت سلطنت را بنویسید و من در حضور عبادت مشغول  
 شوم و بت میگویم که عدالت پیشه کنید و انصاف را شعار خود  
 سازید **سازید** هر آن باشی تا هر چه بت کنی نظر در صلاح عبادت

الانکه پیوسته از عدل و راستی که مردم ز دولت نه چینه و نای گزید  
 رعیت ز پندار کند نام ز نشتر بکشد همه برینا که نیاید  
 خون بکشد که نیاید و بنیاد خوف خرابی کند مرد و شیر زن نه  
 بحد آنکه دوی دل سوخته جراحتی که بوزنیه بر فروخت  
 بسینه و بدایام که شیری بسوزد از آن بهره و تر و دافای گشت  
 که در ملک را شیخ با انصاف است چون نوبت رسیدن میان خدای  
 تر هم فرستد بر تریش بدو نیک مردم جوئی بگذرند بهایم  
 که نامش بکشد برند خدا ترس را بر رعیت کار که معمار ملک  
 بریز کار باب جهادت و صوناره دار که فردا از انشروی  
 لشکرا را ز تقوی جریخ روان بر فروزه که چون بکشتن  
 سویی نیک روز چون سجاده باعدت مستقیم راه پارسا  
 یان اعدت و بیم خلعت بود مردان خردی با امید نیکی  
 و بیم و بری که روی هر دو در پای دشر بافتی در اقلیم ملک  
 دشر بافتی ازین بر شحمت نکوید است اگر عاقل یک اشارت



و استخوان های سینه الملوک در درون دریا و عمود در آن دراز و در امتداد کمر و در

جمل بنابر قریه میرفتند بر هیچ کومند بختی و غنیه والی بر ایشان نرسید  
تا نوحی شریعی رسیدند و گشتند بان لشکر انداختند بر محل بیرون  
آمدند جز با و شاه غفور چینی رسید که لشکری عظیم بیکانه بر محل  
شور آورده است روی لشکر تو آورده است در نوحی پند اند  
معلوم نیست که بچند آمده است یا بصح تمام روی در باره گرفته است



مفقور باد که چنین حکم را و آن عمر بود این عمر شد غناک شد  
و سپاه سالاران لشکر را فرموده تا عمر من لشکر که نشد عمر جلد کسی  
بجاء من را و برادر خویش را که شد و فقیر را حیاتی حکم کرد که  
بمل الشهور قلعه در آمدند و در یابی حصار محکم کردند و بر سبند  
بجون مدگ زاده با هشتاد هزار مردان جنگی پرورد قلعه حیاتی  
کسیه یابی را در کنار و یابی بدر خشان بستند و ضعیف را در قلعه

چیزی نزد چنانکه کرد قلعو آن قدر جانماند که مورچه در میان ایشان  
 نتواند گذشت سبحان الله که هشتاد هزار سوار باشد قدامت و بر سر  
 آسمان و فیضان و شتران و گاو و بار بر و در تیر خود از دود زیاد  
 کان خلق باز ای نیز بری قیاس باید کرد و عرفی که هنوز یک دو که  
 و بجایه و شکت نذر در نواهی چیزی فرو آمدند ثابت و برنج کرده  
 نیم جایه زیاد بود و از آنجایی غلبه و زراعت و غیره که لشکر و جواب  
 و کار است یکروزه فوت بهم نرسیده و فغان چنین از بیت آن لشکر  
 مانند است بیل زید و چون آهواز میری بر رسید و چون کند کار  
 از بیم سر که توان می ترسد و چون کفار از بیم حیدر گزار دارند و  
 می شنید و میگفت خدا را چه بلامت که بر ما آوردی و ای چه قدرت  
 که بر ما نازل کردی و ای چه نامهربانیت که بر ما عزیزان و بجاگان  
 میکنی و ای چه سپاه است که بر ما موزان میکنی بحق خواهم کاشان  
 و افضل مخلوقات که بر ما فرسان رحمت کن و از دست این ظلم  
 خلاصی بخش که مایه مغارت یی لشکر سنان را ندایم پس چنانکه

را که در

را که در اینجای که لایق و راسته دید بجایه شازده رسولان  
 طیلر کرد و گفت بگویند و عرفی احوال می بکشد که بخدا که  
 شمان چو یک نزد طرف شازده بنجام کرد که ای شازده بد  
 نگاه بکنی که الله تعالی و شمان ملک مورچه بر هر قطعه  
 زمین بر باد شمان قسمت کرده است ای زبیه جالزانی که است  
 از برای چه آمده ای - قعود شمی چنگ است یا آنکه بهمانی است  
 بد ازید که مرا بشما چنگ نیست اگر مال خواهد حاضر است و اگر بکشت  
 خواهد است و اگر دختر خواهدی بفرستم و اگر ملک خواهدی بدهم  
 و اگر میمان بسی شرط میمان بمالم اگر بکشت آمده ای تاب  
 شمان مقابلندم و تحقیق دانست که موی یکی از غلطان شمام  
 ملک زاده همین که بر د قلعو رسید بیاد کرد و ن کرو بخیر و دان  
 شراب مشغول گشت و او از مطربان خوشی احوال سمجرج و چنگ  
 خود را در حفر انداخت چنانچه تا سه شبانه روز مشغول بخور  
 و شراب بودند و در سه شبانه روز بعد شراب خوردن



Handwritten Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, written in a cursive style.

احمد بن زعفران و ملک ترا در کار خود پیش از ملک تو خواهم رفت  
 و در سر و سودای لشکر باریست **ب** خراب کرده یاری پیوه قامت  
 دلم و کن من می روزگاری داشتیم اگر دشمنان بزرودی باز  
 بروید فغفور از طرف مایان تسلیم فرماید و بگوید که شتر  
 ده مصر است برای کار خود و ولایت بخوار کرده انور نعمت  
 و در دشتی نایب است که در تحریر و تفریق است انگاه شاه  
 ده فرمود که ایشان خلعت دهند و مهربانی بسیار ایشان  
 کرد و گفت باز گردید و فغفور بادشاه چندی را بگوید که ما را  
 بشتر تو کاری نیست با تو خلعت نداریم و دختر ترا نخواهیم نه ملک  
 نه مال نه پیکش همه بخوار زین به بند پس ایشان را ز رخست کرد  
 چون رسولان بدرگاه فغفور رسیدند هر چه بر حالت **ملک را**  
 بگویند و او در شفاعت از می نمود و گفت ای فغفور  
 بادشاه بد انگه ایست بزار ده سپر عالم است با تو هیچ جنگی و خصم  
 نیست نذر و چون فغفور را این خبر شنید دلش خورم و شد

مان گشت **فر** بخود تازش زری که کند دم اندر نای زیبا  
 کند چون سوار ی طیار شد بر خوارت و با خرمان از حجابی  
 مجلس بقدر ملازمت شاه زاده روان شد چون ملک زاده  
 را نگاه کردند خادمان عرض کردند که فقور بادشاه چینی از راه  
 دیدن شما این آید ملک زاده گفت چون بر درگاه من رسید بگو  
 بزند چون بر سر دروازه رسید گفت که فقور بر دربارگاه آمده است  
 شاه زاده برخواست فقور را که گوناگون گفت فقور این غوغا  
 غوغا آید خوش آمد مرا ز آمدنت **بزار** ملک زاده می فرمود  
 که بخورون شراب مستول گشت شاه زاده بر بادشاه چینی بطلب  
 نمودن چندین بخشش در کار کرد که سالهای سال باید که او را  
 از خراج ملک حاصل آید و آنقدر خالصت و آب و قیل و غیر  
 فقور را بخشید که شمارش ناپس به مردم که بهره بادشاه  
 چینی بود ندید یک رخلخت بخشید و در خلعت که پنج شش  
 روپیه قیمت بود چنانچه در حرم فقور غوغا افتاد که اینچنین

این بخشش را  
 فقور از او  
 بخشید  
 که پنج شش  
 روپیه قیمت  
 بود چنانچه  
 در حرم فقور  
 غوغا افتاد

این زاده بود

چون مست زاده گشت ای شاه زاده  
 که ای ملک زاده  
 که ای ملک زاده  
 که ای ملک زاده

شاه زاده صاحب جمال در خواب بود جهان آدم سینه است مانده فلان  
 تابان و چون متبادر رخشان بر صورت بدیع الجمال عاشق گردید  
 و از ملک و ولایت خود آواره شده در اینجا همان بادشاه فقور  
 است چون از خبر بدتر فقور رسید با کزن کمان و ایان را گفت که  
 یکسینه پنهان جمال سینه الملوک را بستم چون شب شد و دختر بادشاه  
 لباسی کزن کمان پوشید بر خمیه سینه الملوک آمده نظر کرد یکگاه ما  
 نندید که زید بر زمین افتاد که سیم آن بود که مرغ روح او را بیا  
 قالد بر هوا بخیزد از بخار دایان و کزن کمان دیگر بر کوش خود برد  
 بسته اندر دهن او کردند بهوش کرد بدین تجربه بادشاه فقور  
 رسانیدند که بخانی احوال بادشاه تر و آرد گردیده بادشاه  
 نزدیک دختر آمده احوال پرسید دیگران گفت زید بی احوال  
 مشکل است آمده است بادشاه فقور دیگر فرزند نبود الا  
 بجز بیهوش و غمزه بسیار دوست میداشت گشت که سینه الملوک  
 بادشاه تر و آرد و او هم بر جمال بدیع الجمال عاشق گردید



ملک و ولایت را که از شاهان و پادشاهان است و در حقیقت و  
 کتب و سپاه از نمایان کلان زور و رت مایان حمله میسازد که  
 بحمله عاصرت به پست میا کند و خزر از کفایت پدر ظاهر می باشد  
 پادشاه فغفور از اندرون سرای بیرون آمد در مجلس پادشاه  
 نشست آنقدر خلعت و از سپاه پادشاه پادشاه را بخشید که پایان ندارد  
 بود از خود دست پست توان گفت اینها سخنان کرم که گوش  
 چون باران فشانیدی دام کرم پست سازد با نسان مرد باستان  
 توان کرد و شیخ بفرستد و در دست خاتم پادشاه از فغفور در خلعت  
 طلبید که بر کتف خود انداخته و فغفور بر پای راست پادشاه پادشاه  
 در دریا آمد و باز مجلس بر پا کرد و در میان پادشاه پادشاه  
 پادشاه فغفور سلام کرد و پادشاه فغفور دست و رت پست  
 که پادشاه پادشاه را دیده به پست بر زمین نهاد که گلستان ارم کجا  
 و بدیع الجلال کجا که پادشاه را قبول کن دست بر جان ما نهاد  
 چون ای کشکولی سنی الملک گفتند پادشاه پادشاه بسیار دیگر کرد و گفت

پادشاه پادشاه

که حور و بهشت را نزد من میگردانند بر جمال بدیع الجلال کلام باید کردی بجا



بدره فغفور پادشاه چینی استعمار خبر گلستان ارم و نام بدیع  
 الجلال کرد فغفور گفت که من غیر نام صورت کران و قفق بگذرد  
 پس حکم کرد که جلد صورت کران چینی از حور و تا بزرگ بود حاضر  
 شد نشان ایشان خبر گلستان ارم بر سریدند و هم پادشاه ماندند و  
 گفتند که ما نمیدانیم اما پسر روی است که استاد است که جبارند  
 سال از عمر گذشته است و کرد و انداز و باید پرسید ملک را در قفق  
 که آن پسر را حاضر کنید در حال حاضر کردند ملک را در ازان پسر  
 خبر گلستان ارم استفسار کرد از بدیع الجلال که پرسید  
 پسر چینی ادب بلب عیوبیت بودید و ادب بندگی بجا آورد  
 و گفت زندگانی ملک را در ازان پادشاه تمام عمر سو کرده ام و کرد

پادشاه پادشاه  
 پادشاه پادشاه  
 پادشاه پادشاه

جهان بسیار گردیده ام و عجایب است و غریبات جهان به شمار  
 می آید که در این دنیا گذر کرده ام که مثل شاهان آنجا گذر  
 باشند و اما هرگز نشنیده ام که کسی از این دنیا به حال کس  
 نماند که در این دنیا به حال کس نماند که در این دنیا به حال کس  
 ماندند چون ملک زاده و بنشیند آه سر در هر دو از جگر بگریزد  
 و منفک و غمگین شد میرانست که در این دنیا به حال کس  
 بسیار است و در اوقات عظیم است گفت ای ملک زاده اگر کسی در  
 شهر قسطنطنیه برود آنجا البته خبر می یابد چرا که در آنجا قیام  
 فران و عالیشان تواریخ شناسان بسیار اند و شهرت است آنجا  
 بسیار از غریب در راه ولایت عشق یاران و جوهر شناسان  
 جهان گردیده بسیار اند که بدین دانسته به شهر ملک زاده برسد  
 که از اینجا تا آن شهر قسطنطنیه چند روز راه است بهر کس که بگوید  
 مراد بر خیزد و در شش ماه می تواند رسید و اگر نه هشت ماهه  
 سال مجانبه می یابد که به ملک زاده فرمود که کشتیهای را طیار

اینکه در این دنیا به حال کس نماند که در این دنیا به حال کس  
 ماندند چون ملک زاده و بنشیند آه سر در هر دو از جگر بگریزد  
 و منفک و غمگین شد میرانست که در این دنیا به حال کس  
 بسیار است و در اوقات عظیم است گفت ای ملک زاده اگر کسی در  
 شهر قسطنطنیه برود آنجا البته خبر می یابد چرا که در آنجا قیام  
 فران و عالیشان تواریخ شناسان بسیار اند و شهرت است آنجا  
 بسیار از غریب در راه ولایت عشق یاران و جوهر شناسان  
 جهان گردیده بسیار اند که بدین دانسته به شهر ملک زاده برسد  
 که از اینجا تا آن شهر قسطنطنیه چند روز راه است بهر کس که بگوید  
 مراد بر خیزد و در شش ماه می تواند رسید و اگر نه هشت ماهه  
 سال مجانبه می یابد که به ملک زاده فرمود که کشتیهای را طیار

گفت در این دنیا به حال کس نماند که در این دنیا به حال کس  
 ماندند چون ملک زاده و بنشیند آه سر در هر دو از جگر بگریزد  
 و منفک و غمگین شد میرانست که در این دنیا به حال کس  
 بسیار است و در اوقات عظیم است گفت ای ملک زاده اگر کسی در  
 شهر قسطنطنیه برود آنجا البته خبر می یابد چرا که در آنجا قیام  
 فران و عالیشان تواریخ شناسان بسیار اند و شهرت است آنجا  
 بسیار از غریب در راه ولایت عشق یاران و جوهر شناسان  
 جهان گردیده بسیار اند که بدین دانسته به شهر ملک زاده برسد  
 که از اینجا تا آن شهر قسطنطنیه چند روز راه است بهر کس که بگوید  
 مراد بر خیزد و در شش ماه می تواند رسید و اگر نه هشت ماهه  
 سال مجانبه می یابد که به ملک زاده فرمود که کشتیهای را طیار

گفتند در این دنیا به حال کس نماند که در این دنیا به حال کس  
 ماندند چون ملک زاده و بنشیند آه سر در هر دو از جگر بگریزد  
 و منفک و غمگین شد میرانست که در این دنیا به حال کس  
 بسیار است و در اوقات عظیم است گفت ای ملک زاده اگر کسی در  
 شهر قسطنطنیه برود آنجا البته خبر می یابد چرا که در آنجا قیام  
 فران و عالیشان تواریخ شناسان بسیار اند و شهرت است آنجا  
 بسیار از غریب در راه ولایت عشق یاران و جوهر شناسان  
 جهان گردیده بسیار اند که بدین دانسته به شهر ملک زاده برسد  
 که از اینجا تا آن شهر قسطنطنیه چند روز راه است بهر کس که بگوید  
 مراد بر خیزد و در شش ماه می تواند رسید و اگر نه هشت ماهه  
 سال مجانبه می یابد که به ملک زاده فرمود که کشتیهای را طیار



القصه چون چند روز به رشت رسید و بهر کس که بگوید  
 مراد بر خیزد و در شش ماه می تواند رسید و اگر نه هشت ماهه  
 سال مجانبه می یابد که به ملک زاده فرمود که کشتیهای را طیار



در بخار بخور خوانده و سر را از روی گرد و میدگر فنی و شکار کردن و غیر  
 بازی کردن و شغل دیگر می کشد و بعضی گفته اند شطرنج بازی باید  
 و بعضی گفته اند نه هیچ نیست مگر آنچه سازم سخن شطرنج آخر هر روز  
 بتفاتی از خود باید کرد و بعضی مشغول به بیاض خوردن شدند  
 و بعضی هر روز با نوشه زاده شراب می خوردند و بعضی جدا گانه مجلس  
 ساخته و می میاد کشتی و بسیار عزت خود را بجا می گذاشتند و هر یکی  
 یک یک در پیش و نشانی و خیال می نمودند تا سه ماه کشتی راه  
 را در هیچ غم و اندوه نمی دیدند تا بجا رسیدند که ملک زاده این  
 ایست را می نمود و آشک از دیده مانند باران می بارید  
 در کل زمین رفت بر ملاک ماست کل کل زمین و چون در جای که  
 ملک زاده و ملک زاده درین شغل بود ناگاه یک روز قضا و باری  
 در خانی بر خاست جهان تاریک شد و طوفان باده می شد و  
 هیچ چیز بر جهان کشتی باقی نماند و هیچکس از میان نماند  
 و ملک زاده و باران میران شدند و در فکر شدند هر کسی گفت  
 پدید آمده و رعد گشت از آن بر زمین و کوه و دریا و  
 و باد و زلزله افراز نهاد و باران  
 آید تا گرفت و دریا  
 هلال خورشید و کوه و دریا

اگر از این مرتبه بجا کشتی با فرو می برآمد دیگر بار حوسه و یا کلمه بزرگ  
 در این مرتبه افتاد و غایب گشت سوار شوم می میگفت اگر این مرتبه  
 خلاص شوم هرگز نام کشتی و سیر دیدن کلمه هرگز نمی شنید  
 مجددین بودند که از حکم الهی بدان باریدند گرفت و برق  
 برقی اخلا کرد و رعد در غروبش آمد چنانکه تو گوئی  
 قیامت قائم شد و متراسر ایل صورت قیامت پدید آمد هرگاه  
 الحاکم کردید جهان تاریک چنان مردم یکدیگر نمی دید و غیر  
 غروبش از دریا بر آمد و کاهی ساکن می شدی و کاهی در جستن  
 آمدند و کشتیها را بر یکدیگر میزدی تا شعله گز و چهار صد گز از هم  
 کشتیها دور شد و آتشی چون ملک زاده آن حال را دیدی مانند  
 پند بلزید و دست بدعا بر آوردی از بول جهان ناله و زاری  
 اعلان کردند و شمع باری مشغول شدند ناگاه باز بادی بر  
 خاست که کشتیها را ناگاه بعلو قیاسان میزدی و کاه در قوه  
 دنیا فرو می انداخت چنانکه ده کشتی را یکبار فرو برد چون

و در این مرتبه کشتیها را با این بادی  
 و در این مرتبه کشتیها را با این بادی  
 و در این مرتبه کشتیها را با این بادی

نسبت شد باد مسکنی که در دیدن آفتاب برآمد و جهان را منور کرد و از این  
 فاما چنانکه معلوم شود که کشتی با سلامت اندک یا غرق شده اند  
 چون در آن روز ششانی ما بتاب شد که کشتی با غایت  
 است چنانکه گفتند که ای ملک زاده ده کشتی پیدا نیست  
 و گفت پست و از مردم از لشکر من غرق شده است



راوی روایت میکند که باقی کشتیها در آن روز غرق شدند و  
 نرفته بودند که با و مخالفی برخواست چنانکه آب دریا در  
 توجع آمد بوجهی که عمد و پناه درج بالا میرفت و همچنین  
 کشتیها را نیز بالا بردی و غرق و می آورد و از صیب از قوه  
 دریا برآمد که رفت و مردم و در کس و زاری در آمدند و باران  
 نیز بود که رب العزت بار بده گرفت و دنیا بچوشت آمد

و ازین

و معجزه کرد گرفت و دریا را منور کرد و آب باران در کشتیها  
 آمد که رفت و شقی یا آب در کشتیها بر آوردن گرفت و شکست  
 زد و نیزه بر سر و هم و شکست رسید و گفت که کشتیهای شراب  
 در دریای انداختند و مجلس شراب را بهر شکستند و خود را در رفتند  
 یکی مشغول شد و سر برهنه کرد و کس و زاری شروع کرد و  
 لایقه شد و هیچ نیلده میشد که تا گاه بوجی اعظم برخواست و در  
 پائین غشید و غرق شدند که رفت و پست هزار کس در دنیا و  
 کشتیها را شکست و غرق کرد تا ده کشتی دیگر نیز شکست و  
 پست هزار کس و در دریا غرق شد همان تا یک متر از آب شد  
 چنانکه روزی از شب و شب از روز فرق نمیشد و از ده نفر  
 و زاری بجزفت باری مشغول شد و چنانکه کربست که از  
 چشم او بجای شکست نمون برآمد و حاجت خواست که بار خدا  
 یا تو میدانی که بجز لطف و کرم تو و پناه دیگر ندارم اگر غشودی  
 تو میری بیکم که من خلاص باشم و مردمی که با همراه من آمده است



در تملک بخندمان چه چاره است و لیکن انصاف آنست که مرا غرق  
 سزای که ای مردم رسیده است نه خود ائمه اند که شاه چرا  
 بر گردن ایشان نگذاریم بخت جلال خود که شقاق را بر سر کشد  
 آن می مکش و عاه ملک زاده سحاب شد باد سگویی شد و عالم  
 نوزی که دید ملک زاده گفت کشتی یار احب کینه که شد  
 سلامت است یان با چندی دیگر بطریق سخت خایب اند چون  
 شمار گرفتند بست کشتی سلامت دید و ده کشتی دیگر خایب  
 شدند بوجوه شایر زاده رسانیدند چون ملک زاده ای خبر شنید  
 بسیار خشمگین شد چون سعاد آن حال دید و گفت **لبا**  
**لست** از خون جگر پیاله حاد دم خست چنین شد مرا حواله داد  
 شاهزاده یسوی الملوک بجلالان گفت ای یاران از برای خدا  
 کار بکنید که ای مردم با ائمه و شیوخ بکنار رسائید که مردم  
 فروید اند که چاره یابند بر وید که می ازین غریب سازم که مایه  
 سناه کارستم که ایشان بکنند اند فاما من تنها برین سوارم

غایب  
 از مردم

غایب بر بلای که پیش از این قول دارم ملامت که بدینم که بنوا  
 می خوابی ایشان بستم شد پس ملامت مردم نیز جان دارم نمود  
 را چهر جان بخاند که کنم فاما چون هیچ وجه چاره خلاصی نمی یابم  
 رضا بقضای خود بودیم چون پیران ملک زاده ای سخن شنیدند  
 بر **مشتفی** **الغیر** و **الغیر** **الغیر** گفتند که هزار جان میدان  
 بر ملک زاده فدایی باد که بایک هزاره زندگانیه میخوانم تا  
 جان در بدن دارم بفرار بکنم چون بستم نیز در راه و شالی  
 می کشد ملک زاده را چهر سخن است که میفرماید ملک زاده گفت  
 چه کنم که بچشمی نکویم چرا که شما به بکنایا رسد الحال خود  
 بر حال شکر است فاما اگر بکنار بکنار رسم در آن وقت ملوک  
 خونم کرد زیرا که اکنون این بکوت و مشغول طریق خود اند



راوی یکوین باز از چو شدند ز برنگ جزای چو در دیگر شیدید  
 روز شب رو میفرستند غنیمت است که کجا میرود و کجا میماند  
 این ترس از سبب و وقت در سید و پیغمبر و خوف میرفتند  
 نگاه روز باز در هم دریا در کوه و دریا و در جبهه آمدند  
 و نگاه مردم حواری را بر آورده و چنانکه اگر کسی بگفت  
 در این ایستاده در آید فرو بردن کوه بشنید و آن مرغ  
 و ماهی جزو کس جزو کس از مایه خالق جانوران حبيب و مبدع  
 غور در یک شتر و مردم کشیده در رعیت و ملائکه میفرستند  
 نگاه دیگر باز در مغانی بر خوار و جهان در چشم جهان  
 تار یک و سیاه است و جهان سودا مایه از دنیا بر آید که  
 کوهی نشینان بار ماند که کوهی آسمان بر زمین دارند و کوه  
 بر یک شتر حقیقت است که را شده و سرافیل صور حقیقت  
 بدو معبد و باد هر عت کشهائی را بر یک زمین گرفت چنانکه  
 نگاه کشیده تا از هر دو آسمان انداخته و نگاه در راه فرو برد

و باز در قوه

و باز در قوه در با فرود بر روی به چوین بود باز در با چوین  
 آمد و غرضش از این آسمان بر خوار است و کشیده باقی مانده  
 از در هم زد و غرق کرد و مردم به نهاییست به کشتن رسیدند باز  
 نگاه زده دست بدعا بر آورده و گفت خداوند این قدرت جلال خود  
 که مالک این سرکردان و زین دریا و خونی را بخشید که بگردد  
 تو بیکه و چنانی نداریم و یکس و یار و یار و غمخوار و غمخیز و  
 روزگار و بیامدی و جزای و بیسج خدا و مردم کزای  
 جز تو کیست و جز لطف بیکران تو در این دریا می آید  
 چنانکه هر از بسکات مردم غور و جانان مردم از آب  
 نداریم ای کریم کار ساز که کوه ای در حیم جبهه نواز جسم  
 فرمائی که مایه کوهان شکست و آب برکت ایم و درخت  
 حکم طلوع در این واقع از حال نداریم و فرماید که  
 جز تو کس نداریم و باز یک لطف جلال و علامت کار شده  
 و باز کوهی شده و دریا قرار گرفت و عالم تو کشت باز چوین



بفکر ده گفت که خبر کشیت با یکدیگر که هم سواد است و بداند  
 از کرم حق تعالی بعد از این بود چون منی و کردند و کشیت بیلا  
 من یا فخر بگویند شاهزاده رسانیدند که ده کشیت غایت است شاهزاده



شاهزاده گفت راجا بقضا ای ای شرم باز گفت کشیت باقی روان  
 کشیتها روان کرد و در یکماه رفتند و هیچ و چیزی بر نماند  
 وقت و بلا و نرسید بود بدان آن از قضا حق تعالی کرد  
 این افتادند که تا روز قیامت در گردش کشید بان دریا  
 بحر من آمد و بارور و زبید گرفت و کشیتها را یکدیگر کردند  
 و آن گرفتند کشیتها بالا آسمان پر دی و دور انداختند  
 که کشیت هر یکی را یکی ما چون عالم روشن شد شاهزاده دید  
 که هیچ کشیت نمانده است مگر آن کشیت که در ده ماضی شاهزاده بود

سواران

Handwritten marginal notes in Persian script, written vertically along the right edge of the page.

سلامت است ملک آزاده بمساعدت گفت ای برادر عزیز کشیت  
 که درو مایم کشیت دیگر را بی چشم مساعدت گفت مگر باقی کشیتها  
 کرد که شاهزاده سلامت مانده و ای همدیگر نمودند که دوست  
 کشیت بعد از ده مساعدت گفت مگر خداست که کشیت غده و کشیت  
 چون نزد یک رسیدند معلوم شد که این کشیت با یکسان است  
 چون به کشیت شاهزاده متصل شدند چنانکه آری کشیت در آن  
 کشیت باقی این ده مساعدت در کشیت دیدند که ده دوازده دیدند  
 بر شویست فاما از جنس مرغ و روغن و بار و صلاح از آنجا  
 آدم را در کار آمد است به طیار است شاهزاده گفت ای برادر  
 احوال خود را بگویند چه کند و سبب چیست که ده دواز  
 ده کس پیش نماند آن مردم گفتند کشیت با برادر و برادر  
 بود چنانچه کشیت نشان است فاما در اینجا ماری است که هر روز  
 قیامی آید و یک گزلی برود الحال میوه ده دوازده کس مانده  
 ای دیگر از او خورده است امروز که میاید نمیدانم که از برادر و برادر

بودند که ناگاه مادر رسید و یکی ازین ترادر بود ملک زاده  
 سخت ترسید و گریه کرد و گفت ای سعادتمند چه کرده بودم  
 که طغیان مار شدم سعادتمند گفت خاطر جبار را بخیز برای خوردن  
 و خوراک بسیار است تا بنوبت ما به خوراک رسد و از آنجا که  
 داد و کشت هر چه کند خدا کند بنده بجز چه کند بر سر قبول است



انقسم چون مادر مردم را که در شیشه مکن زده بود و بدین  
 سعادتمند باز او در شیشه کس دیگر نهاد از ترس مادر و عجزی  
 کشته بنیان شد مادر از کوه برآمد بقصر آنگه یکی از ایشان را  
 باید بروی که آمد بکار و بکار از دریا جدا شد و آن مادر را سخت  
 چندان که با هم زوری کردند فلان مادر که یکی از مردم بر کوه استوار  
 و دم ای جمیع را باقی و استوار بود چون قوت ایشان از حد

کشت از دماغی

کشت شد و دای گویی بجانب کوه میکشید و از دای جانب دریا  
 میکشید و ای شده باستان زوری میکرد که از دای گویی از کوه  
 بر کند چنانکه کوه از میان دو پاره شد باز دای دریا و افتاد  
 و این مرد و از دای درختان و از افتادن کوه و از دای دریا  
 جنگ جستی گرفت چندی که بعد صد کربال میرفت و با دای  
 آمد فی الحال چهار شاخه از دای نرسیده بود که کاهی با موج بیال  
 میرفت و باز در قعر دریا فرو میگشت چون جهان پوشیده  
 شده بود از مدیت موج پروت آب از شکست و پاره پاره  
 گشت بر یک پاره غمت شاد زاده و بیستم سعادتمند و مردم  
 دیگر در دای غرق شدند و باقیها کس بر یک تخت همراه شدند و  
 کس سعادتمند ملک زاده از بزرگی باران بسیار گریه و فغان  
 کرد و گریه سعادتمند گفت ای برادر ای بلا نیست از بدنام  
 خداست خدا فرستاده است حق تعالی که اگر بر ملک و دایا و  
 و بسیار آید از جان بروند و خدا کند و با ما عجب است که

بیاورد از کوه



تو از جان خود محمد نداری و بر بی یاران که میستند عذر بد بود  
که تا که با یار و خواست و نخته نیز شکست و ساعد را از ملکدار  
ده جلد که ایند فاد آن پنج او کسی شاید بد و نه میستند فاد  
بر نخته و دیگر ساعد بود و ساعد را یکدیگر کرد و از آنکه در تاج  
شهر روز نخته ملک اراده جنان بروی دریا میرفت که دو کس  
با هم در سخن کردند عجز بودند ملک اراده میخواست افساد و  
و بود چو کسی که از خود خبر داشت از و با شک مانند بد و نیا جانی  
مت پر از جنگ او خلاصی گشته و بعد از چهارده روز باور  
و ملک اراده از بکشی باز آمد ساعد را ندید دست از دست  
و میگویند را بدین پاره کرد و از در بر میگرفت و فریاد میکرد  
بی دست از مغالنه تا ششم کشته و حیران آن یوسف  
شکست و با ما می و این بگردون میرود و بیکدیگر میستند  
چو کسی آمد نظر بسازد که دید پنج کس بر نخته باز مانده  
و از فرق یاران و ساعد را بریای میگردانند و فریاد و دست

44

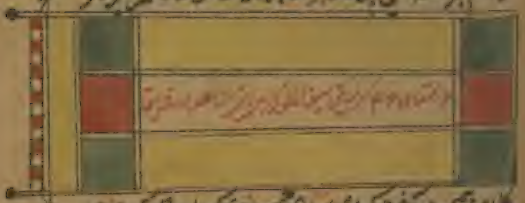
پس بنیاده هرگز که بست مار بکت در هر جا که بودی که دید که داغ و زرد  
 و داغ و کبر بر سر داغ بنیاد شد از ده ای باغ خواند و جام  
 بر خور و چاک زد از زرد بکر است یا لک چون ای حال بدیدند  
 گفتند ای شاه از ده خروش و کبر بسودند در هر جا که ای همه  
 محنت را شای خود اختیار کرده ای آن سپاه و لشکر هلاک شد  
 بقای شما زیاده بود و اگر یک سعد جدا شد سعد است بخت  
 اگر شما را سلامت میست سعد سعد بشما نخواهد رسید بلکه زده  
 گفت ای ای بلا خود را بکنتم تقدیر چینی بود در ضای خدای  
 جلوت جبر باید که ای است بر خواند پ رفت مهر خود  
 بر دل تو کوه غمت ده که از قافله ماندن زمران باقی دای  
 از ده از تنی با ناله برسد کجا افتادیم ملاحت گفتند غمنا  
 خداوند از غمنا ای غمنا میخواند غزل ایام دارم ز جوهر  
 نیست هر نفس مرگ و سیر از ناله کاینده چون کله بر باد دارم  
 غمنا خزان دیدم کاجی از در جوهر نیست چه گویم سرفروخت

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

بنام چندی بودیم سازم با قضای آسمان به پیش از آنکه کشته شد  
 بقضای او بودیم چه خواسته این بود که مرا از قضا عشق کرک  
 کرده است بر سر من نوشته بود قضا را نوشته است یکدیگر کرد  
 بود از آن ملک زده گفت ای یار آن از آن چه نوشته و نوشته  
 است بیارید که درین سبب از آن نوشته یکدانه در حلقه کعب  
 نرفته است یار آن از جنسی برنج و روغن و غیره لوان که بر  
 قیام در کار است برای شما زده بر داشته بود زده است  
 و یکپای را با یکدیگر و بر و یکدانه و نهاده و نهاده بسیار  
 کردند و در طلق با کشیدند و نهاده است زده آورده اند که  
 ای یار آن شما را بیاید طعام را بخورید که من رغبت ندارم  
 و از برای شما گفت که طعام را بیارید گفت میانه از سر و آن  
 شما را با وجود این گفت طعام بهم بخورید بر سر من دارید  
 آن بخورید زده از پدر و مادر و برادر و مادر و پدر و  
 فراق سبزه کرد و زنی میکرد و میگفت سوز و زنی بودی

زنی بودی

ز چشمش را یک کلرنگه چون کل جامه در ده چون غنچه و لنگه  
 بپای کفیه که این چرخ صفا کینس مکی بر جامه زن سودا ازین پیش  
 ندانم ای فلک با ما چه داری که هر دو حیثه برین کاری بخونم  
 نوشته تقصیری هست که میباید و اند غم و بر سر نیست  
 مرا از نخست سلطان بر یکا بر روی خفته از کینس کشید که اکو  
 گویم حدیث این بنا بر کوشش تو هم مرغ و ماهی جوید  
 در دم منک خوش است که بود اندیشه ام از منک فرج کند  
 یکم بر کشته لغی چون زمره زار و پیش کرده ز دهر بر قمر



کاهی همچو میبخت که ای ساجد بسوزی که ما و تو یک جایی  
 بودی بیار غمگس روی منس و دل نکار و بی نور دیده که راه  
 وای مریم سینه بری وای مردم دردم وای محرم را زانی وای





1942











بخیر نمود و سر او مانند کلان پیل بود و دم او مانند کنگره  
 بود و هرگز که بر روی او میایستاد و دم خود را در زیر گریه و دندون  
 بند نمود و زیر آب فرو بردی و دیگر عجایب است با بسیار دیدند  
 شاهزاده از هر سو آمدند و گفتند که از این باران دریا خلاق می  
 پای بجای می رسیم و بر سر خود می نعلیم و نام دریا خواهم گرفت و قصد  
 غنایم نمود و در این انشای مقدمت رسانیم از در هر صحرای  
 در نظر انبیا در آمد و عدل انظار روان کرده و بر سر  
 آمدند و بچشمی می رفتند و شکر خدای بیجا آورده و خود را در دیدند  
 که تازنده از در غار می بینیم یاران شاه فراده و گفتند بسیار که  
 پره را که در کس نمی چون گردیدند و غصه های بسیار دیدند از خفا و  
 انجیر و بر دام و شکر و انگور و سیب و پسته آن همه صوف  
 بخور و در این شرافت مقام خوشی آمد چون در هر یک بگشت و ای  
 ایامت را بخواند **بسم** بجهراست آن سحر را روانه توان  
 کردم و این چه صوف بود با امید و صالت بار و نیکو و مانده کردم  
 و شاهزاده در نظرش خوش آمد و گفت که شاه فراده باران

فخری

خود را گفت که در این صحرای بسیار است مباد که خبری است و در  
 بجای رسد و بجهان منم بر درختان زیر باران پوشیده تمام برینم  
 چرخو اهرسند چون بجهان کردند و قدرت الهی و در و در و در  
 بگشت از نسیم جانور از آب بر روی آمدند و هر یک یکدیگر  
 نهند مانند فیل و در آب و شغال و گویان و شبکان و خوک و اران  
 در شمار بود باز میگردانند باز در دریا می رفته و از در درخت  
 میوای خوردند و میانه از سروریا بیرون میگردند و سیب خدای  
 تسلی می گفتند و از این میگردند چنانکه از غزن است و او می  
 نمی میشت باز بر روی آمدند و اولد سسناک و بولناک میگردند  
 شاهزاده را و انظار در گرفت چون بوقت بر آمدن آفتاب بود  
 آب فرو می رفته و شاهزاده از درخت زیر درخت باران را که  
 که در غار مانند صواب گشت از زنده و مرده در دریا بودند و بگو  
 پس علم بسته شد و میوه بسیار جمع کردند در میان هماری انداختند  
 بر و کلان آمد که عدل را ندانند و دست چهار ماه هیچ هیچ و سیب  
 بر میان فرستاد در نیمه دست روی خنکی ندیدند ملک زاده نازار





بر روی بر سر سوزن زارند و میگفت بهشتی که بر سر سوزن زارند بود که  
جانوران جنگل را در سید مانتا فیل و یک شام بر سر سوزن زارند  
فرزاده از پخته تن جانوران بر درختان همراه یاران سوار شدند  
به بهانه بلشت جانوران چون آمدن باریت خبر درخت را از  
پنج برگ دیدند و یک یارشان فراده خورده رفتند و در آن کشته  
چون این احوال ملک زاده دید با یاران و دیگر گفت از این خبر بزرگ  
روان شوم و در اینجا مانده خوب است و اندکی است میگفت  
تا سه روز در جنگل سرگردان و بر شایان میگفت تا کاه مرغ  
نکته بهشت کوئی از موافق و دانه چهار یارشان فراده بر دانه  
بر موافق فراده چون تنها ماند زارند و میگفت انداخت  
کجا میروم دل بر جلاک زارند بهشتی بود فرساده با دانه  
وای بهشت از چو نماند و مرغ است و زهر قتل همچون مرغ  
نیم سبلی لبیم چون دل میگویم و که سنگ بر دل میزنم نماند  
زی بسیار کرده با خوبان گفت که چاره نیست و بی بلا در قفس

نور محمد

خود کردم بعد از یک روز دیگر زارند یافت چون نشاند با فراده رفتند  
بهشت شب را زارند و شیری رسید که آنجا باز کرد و ملک بهشت چو  
بود قوی بود ملک و چنانچه سر نهان ملک و قی نهان مانده بود  
چون بهشت فراده زارند و دیگر کرد بهشت با فراده خود بر دانه چون  
ملک زاده رفت و دیگر کرد و ملک گفت نهان از علاج مرصع از خود  
و لعل و دانه و فراده شخصی بصورت او هم بر دانه و چنانکه  
بهشت نشسته و بهشتی ملک را بهشت دست بسته استاده است فراده  
و انست که بی با دانه ملک را از دست سلام کرد با سلام داد که  
گفت ای ادا می تو کیست و اینجا چگونه افتادی سبب آمدن چیست  
که بسیار غریب اینجا می ملک زاده گفت که قصه من دور و دراز است  
نه سال شده در سفر و غربت شد ام چند یارانی بودند جانوران  
و مرغان خورده اندی تنها مانده ام و در دیار تو افتاده ام غمناکم  
که اینجا هم نامت با دانه ملک از بهشتی الملوک هم آمدند  
که گریه زار میارند فی الحال گریه زارنده در روز و نخت با دانه





1821

A page from a manuscript featuring dense, cursive handwriting in a script, likely Arabic or Persian. The text is arranged in horizontal lines across the page, written on aged, slightly discolored paper. The ink is dark, and the script is highly fluid and interconnected, characteristic of many historical Islamic manuscripts. There are no visible margins or decorative elements on this page.















بوی المیت خوب دادی با حرکت میکردی باز بخانه بر می گردی  
 که در آن وقت که کوچ تو گذشت بر چهار پایه آن درخت ایستاد و گفت ای پسر  
 من بفرست آن لوح را تا من بفرست بر تو خواهی آمدن خدا را بخوان بر تو  
 آمدی ای پسر آن لوح را من بفرست بکش و در پشتش یک هزاره خود درخت را بچسب  
 و بدین راه را از در و خانه خود بفرست ای پسر آن لوح را بفرست و دریافت  
 که خواب او را بسته اند بوی غنچه طلسمی در غنچه است بفرست آن  
 لوح را بفرست آن وقت باز تو بفرست بر درخت بفرست آنگاه که هزاره  
 درخت است که این لوح را بفرست بفرست است تا بفرست و درخت را بفرست  
 و فرست تا سلام و طاهر رسیده است و درخت را بفرست و بفرست تا سلام  
 رسیده است گفت آه بی زاری تو درخت گفت ای پسر بفرست که  
 مقام دیوانه بفرست است آن لوح را بفرست ای پسر آن لوح را بفرست  
 و فرست بر درخت و حال آنکه اول لوحی که تو بفرستی  
 آدم را بفرستی و درخت گفت که می بدم ای پسر درخت را بفرست که هر شب  
 بدست بفرستی و فرست است که درخت گفت که ای پسر بفرست که  
 که درخت خود بر درخت درخت درخت درخت درخت درخت درخت درخت درخت

[illegible]

کردین تمام فکاکم که حال ما دور و بدین چه شده باشد  
 و لیکن لاچار است نموده شد فراخه را بجهت آمدن از ملکات گزین  
 که ای جوان تو حال خود بگو ای خلیج حکیمه افشاری که فراموش  
 که قدری دور در زرت بزدی گفتی نیست و نباید که آن  
 پری بیاید و ترساک کند ملکات گفت که ترساک و ترساک  
 او نیست بود از بجز و از خود بداند که ملکات از او قوی و  
 نت و درین بود خوشی بدید که آن و سوز و یا و کرسکی و شکی  
 و خوشی درون کشی باقی و لیکن در فضا شدن بدست و لیکن  
 کسار آن و بود ملکات و لیکن هر چه میزانی و حکایت جلالت  
 این در دریا بود و درین متن میخ و از اول تا آخر تمام  
 گفت و آنچه بود که بود پیش ملکات و لیکن گفت و نیز از  
 بکرت و خیر باد که در نزد ملکات و لیکن گفت و نیز از



علامت و یادگار

اما ویان اخبار و فکاکان انار سی رویت میکند ملکات  
 سائزده گفت که می ترسید و بگو ای کمال بدیم مزاج و دین ساز و جو  
 مزاج و بگو ای کمال سینه بگو سید چون از بیوش با زامد گفت  
 ای خواهر چه گیتی بار کوی ملکات گفت که اگر ترس از ملکات است  
 و بدید ای کمال جزای دهم مرا انعام چه خواهد داد ملکات زاده گفت  
**بست** و لم سبسته لعلت کیش بسوی ماه من  
 را بی غایب مقام خوشی فرخ دیدم که جزای یاری آید که جای ملکات  
 خود قدس از کرم که یوز یاری آید که بجزای ملکات چندی سال کردیم  
 و شنیدیم دیدی روزی مدد کرده است جزای یاری آید که ملکات  
 اگر جز ملکات است از دم و بدید ای کمال بدیم خدایترا هم از  
 بالایی بری را کند و ما دور و بدید ملازمت کرد و بهشت روزی  
 یا به ملکات گفت که ای سائزده بداند که با کسی که در نزد ملکات  
 می که خواهم بودم و در این ملکات ترانوی در شک ما و بودم ملود  
 می بر از ولادت در باغ رفته بود و نیز در خسته خیمه با برده کرده  
 روان جا ملود دست با و یافت می قول شدیم بران درخت بری

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و اخبار و فکاکان و سائزده  
 و ملکات و لیکن لاچار است  
 نموده شد فراخه را بجهت  
 آمدن از ملکات گزین که ای  
 جوان تو حال خود بگو ای  
 خلیج حکیمه افشاری که فراموش  
 که قدری دور در زرت بزدی  
 گفتی نیست و نباید که آن  
 پری بیاید و ترساک کند  
 ملکات گفت که ترساک و  
 ترساک او نیست بود از بجز  
 و از خود بداند که ملکات  
 از او قوی و نت و درین بود  
 خوشی بدید که آن و سوز و  
 یا و کرسکی و شکی و خوشی  
 درون کشی باقی و لیکن در  
 فضا شدن بدست و لیکن کسار  
 آن و بود ملکات و لیکن هر  
 چه میزانی و حکایت جلالت  
 این در دریا بود و درین متن  
 میخ و از اول تا آخر تمام  
 گفت و آنچه بود که بود پیش  
 ملکات و لیکن گفت و نیز از  
 بکرت و خیر باد که در نزد  
 ملکات و لیکن گفت و نیز از

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و اخبار و فکاکان و سائزده  
 و ملکات و لیکن لاچار است  
 نموده شد فراخه را بجهت  
 آمدن از ملکات گزین که ای  
 جوان تو حال خود بگو ای  
 خلیج حکیمه افشاری که فراموش  
 که قدری دور در زرت بزدی  
 گفتی نیست و نباید که آن  
 پری بیاید و ترساک کند  
 ملکات گفت که ترساک و  
 ترساک او نیست بود از بجز  
 و از خود بداند که ملکات  
 از او قوی و نت و درین بود  
 خوشی بدید که آن و سوز و  
 یا و کرسکی و شکی و خوشی  
 درون کشی باقی و لیکن در  
 فضا شدن بدست و لیکن کسار  
 آن و بود ملکات و لیکن هر  
 چه میزانی و حکایت جلالت  
 این در دریا بود و درین متن  
 میخ و از اول تا آخر تمام  
 گفت و آنچه بود که بود پیش  
 ملکات و لیکن گفت و نیز از  
 بکرت و خیر باد که در نزد  
 ملکات و لیکن گفت و نیز از





در اینجا فرمودم غنیمت بر حق مایان چه حال داشته باشد و الله و خدای عز و جل  
بزرگ کرده باشد ملک آن گفت هم شیرین حق خورده بود زید با جمال  
گفتم بنود آن بی بر عهد خود استوار است اگر میوه در خانه ندارد بر بی  
بودم ملکه تو حاصل کردم و خوب مثل او در میان در جمال و خوش  
که خوابیده بود که کسی را بنظر بر وی افتد بگویند میگرد و عقل را بشمار  
میشود او در عالم نظر نیست چه چندی و بختش میگذرد و حسن از او  
زیاده تر است شایسته گفت که کسی که بپرستد که از دست بری  
خلاص شود و دیگر گفت راست میگوئی یا من جز این میکنم و خیر  
بدین معنی میگویند خود را بزرگه چون کمال ملک گفت و گفت  
شکر خدای را که اینقدر رسوخ بدیده با جمال یا قسم  
رسیده مزد که ایام غم نخواهد ماند چنان غمناک چنان غمناک  
بدانند چون ملک زاده خبر شنید و پادشاه او گفت کیست که بپر  
و اسم کرد که ای دیو خلاص یابم و دیگر دختر گفت چه باید کرد که  
جان او در قعر دریاست چگونه باید دستش را جلاده بسیار شک  
کردید و بگفت و گفت که کیست که بپرستد که بپرستد که بپرستد که بپرستد

و در اینجا فرمودم غنیمت بر حق مایان چه حال داشته باشد و الله و خدای عز و جل بزرگ کرده باشد ملک آن گفت هم شیرین حق خورده بود زید با جمال گفتم بنود آن بی بر عهد خود استوار است اگر میوه در خانه ندارد بر بی بودم ملکه تو حاصل کردم و خوب مثل او در میان در جمال و خوش که خوابیده بود که کسی را بنظر بر وی افتد بگویند میگرد و عقل را بشمار میشود او در عالم نظر نیست چه چندی و بختش میگذرد و حسن از او زیاده تر است شایسته گفت که کسی که بپرستد که از دست بری خلاص شود و دیگر گفت راست میگوئی یا من جز این میکنم و خیر بدین معنی میگویند خود را بزرگه چون کمال ملک گفت و گفت شکر خدای را که اینقدر رسوخ بدیده با جمال یا قسم رسیده مزد که ایام غم نخواهد ماند چنان غمناک چنان غمناک بدانند چون ملک زاده خبر شنید و پادشاه او گفت کیست که بپر و اسم کرد که ای دیو خلاص یابم و دیگر دختر گفت چه باید کرد که جان او در قعر دریاست چگونه باید دستش را جلاده بسیار شک کردید و بگفت و گفت که کیست که بپرستد که بپرستد که بپرستد که بپرستد

و در اینجا فرمودم غنیمت بر حق مایان چه حال داشته باشد و الله و خدای عز و جل بزرگ کرده باشد ملک آن گفت هم شیرین حق خورده بود زید با جمال گفتم بنود آن بی بر عهد خود استوار است اگر میوه در خانه ندارد بر بی بودم ملکه تو حاصل کردم و خوب مثل او در میان در جمال و خوش که خوابیده بود که کسی را بنظر بر وی افتد بگویند میگرد و عقل را بشمار میشود او در عالم نظر نیست چه چندی و بختش میگذرد و حسن از او زیاده تر است شایسته گفت که کسی که بپرستد که از دست بری خلاص شود و دیگر گفت راست میگوئی یا من جز این میکنم و خیر بدین معنی میگویند خود را بزرگه چون کمال ملک گفت و گفت شکر خدای را که اینقدر رسوخ بدیده با جمال یا قسم رسیده مزد که ایام غم نخواهد ماند چنان غمناک چنان غمناک بدانند چون ملک زاده خبر شنید و پادشاه او گفت کیست که بپر و اسم کرد که ای دیو خلاص یابم و دیگر دختر گفت چه باید کرد که جان او در قعر دریاست چگونه باید دستش را جلاده بسیار شک کردید و بگفت و گفت که کیست که بپرستد که بپرستد که بپرستد که بپرستد

پروان خوابیده اند و بگویند خوابیده اند و بگویند خوابیده اند و بگویند خوابیده اند  
از آنم خود حسن نماید ملک را که در ملک آن گفت از وی سابق تو را  
کرده ام بگرد و زوی میگردیدم که با جمال او میکرده ام که ملکه در  
و با جمال چه نام است بری گفت ای پادشاه عزیز که گفت با من میگویند  
ولایت بنده استان میگویند باز پرسیدم که بنده را در وی را چند  
مردت را خواهد بود او گفت قیاس از خدا میگرداند اما بری  
را یکساره است و او می را مشکل و محکم بسیار است که با جمال بیاید  
چرا که از سب دریا غلام و غلام است و درین راه و سلطان و بخت  
بلا و باز غلام بسیار اند باز پرسیدم که عمر او می بسیار است یا بران  
او گفت عمر بران بسیار است باز پرسیدم که عمر تو چند است او گفت  
عمر من هزار سال است باز پرسیدم که جان تو کجاست او گفت در  
قعر دریا است بآنکه بر من زد که خاموشی بخشم بر جان من چه کار است  
و در خشم کرده بپرستم و گفتم که ای اتفاق از ما در وید وید وید  
که می آوردی بجا انداختی که کای را می خواهد آمد و تنها گفت  
کرده اند غم میرویی من فدا کنم مانده و اگر شای پروان میروی

و در اینجا فرمودم غنیمت بر حق مایان چه حال داشته باشد و الله و خدای عز و جل بزرگ کرده باشد ملک آن گفت هم شیرین حق خورده بود زید با جمال گفتم بنود آن بی بر عهد خود استوار است اگر میوه در خانه ندارد بر بی بودم ملکه تو حاصل کردم و خوب مثل او در میان در جمال و خوش که خوابیده بود که کسی را بنظر بر وی افتد بگویند میگرد و عقل را بشمار میشود او در عالم نظر نیست چه چندی و بختش میگذرد و حسن از او زیاده تر است شایسته گفت که کسی که بپرستد که از دست بری خلاص شود و دیگر گفت راست میگوئی یا من جز این میکنم و خیر بدین معنی میگویند خود را بزرگه چون کمال ملک گفت و گفت شکر خدای را که اینقدر رسوخ بدیده با جمال یا قسم رسیده مزد که ایام غم نخواهد ماند چنان غمناک چنان غمناک بدانند چون ملک زاده خبر شنید و پادشاه او گفت کیست که بپر و اسم کرد که ای دیو خلاص یابم و دیگر دختر گفت چه باید کرد که جان او در قعر دریاست چگونه باید دستش را جلاده بسیار شک کردید و بگفت و گفت که کیست که بپرستد که بپرستد که بپرستد که بپرستد



می بود در میان مردم حالا کاشش و خوشی می یافتی آنکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد و مرا می داشت و گفت مرا هیچ جز از تو پندان نیست  
 و نخواهد بود و بنیاد که جان هست دلت چنانکه از سر جان  
 می در قهر و در پاست من و قمار که مرا در است از در میان خود تو  
 طوطی بر جان عالمی من و در چاک است از آنکه که گشتی  
 من و سلیمان بنی علی علیهم السلام است آورد و آن در میان ایام من و تو  
 بر سر دیار آمدن به در چون ای که گشتی بسیار منور شد من و تو  
 و خند من شد و گفت که خواهر من تو که گشتی من و سلیمان در دست  
 می است ملک من از بهر دمان کردید دست به دست دلاوری و گفت  
 که ای شاه بزرگ خدا قادر و کریم بطالع می تراورد و است حالا در دیار  
 بدست که من کل حال سلو و در دیار از آنجا می خواهم من و در دیار بدست آمدن  
 و آنکشتی را بدیاری نمودار کرد و در پندت ریاضت و در حال دریا  
 در جنت در آمدنی الحال من و تو می کرد و در دیار آمدن من و تو یک شاه بزرگ  
 است و تو بزرگ آمدن و تو بزرگ داشت و در کوچه آمدن و در کوچه  
 را حکم بسته سر من و تو باز کرد و یک طوطی ماند که تو سر من و تو آمد

اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد

اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد

اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد

اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد  
 اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد  
 اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد



اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد  
 اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد  
 اینکه در پیش پند  
 و عذر تو می کرد





لیکن بهوش آمدند و مان کردید و دست بفراده زان دراز فرمودند و باز  
 خست و ورق را برآوردند و بر جری آن خوردند و در کشیده یافتند  
 بجزد روز زنده بود که جری بخورد و بودند و خوردند و روز زنده شد  
 جزوه روز کشیده زنده بود و غم و الم روی داد و بعد از خبره روز  
 یک جزیره از دور نظر بنگراده آمد و کشیده را ظرف و لقمه  
 تجریت در بر آورد و رسیدند فرو و آمدند کشیده را بر کاه حکم کنند  
 را بفراده و ملکشان بر جزیره آمد و بر کرد و از لغت و میوهائی  
 گوشت یافتند و خوردند و مشغول شدند و در شب ماند  
 و میوهائی چیدند و گرفت و در کشیده را خستند و زنده شدند و زنی  
 داشتند که کجا آمده ام تا و ماه رفتند میوهائی پدید آمدند  
 بهوکل جدا گیم میفرستد تا کاه در رویا گوئی خود را زنده سازد  
 کشیده را با آن کوه رسانیدند و آمد و چهار طرف کوه دید  
 بود و بالا رفتی داشت سافره بر کاه و خبره و پرست کاه  
 که از کوه از دماغ عظیم سر آمد که زنده است و کس زنده و  
 مرد بر کاه است و از خبره است که سفاکند از دماغ کوه فرو شد







و هم می دانستند که این ملک از آنها بود  
 بخوردند پس ملک از آن گفت که ای خواجه  
 رسیدی که در خانه ام آمدی خدا گریه می خور  
 خجسته آورده اگر چه بدیدم که فیض این  
 باد ملک از چون ای حال در پیش تو که  
 که بی ملک از در خاطر می آید که تا که  
 شاهان به خواجه آمد ملک از چون که  
 این اندیش محال است بدانی که در پیش  
 برآورده که ملک از تنی خواجه است از  
 تفان در میان و لعل جوی می خورده آورده  
 شد تو تامل به رسیدند شاه از آن گفت که  
 ترا در خجسته ام می بخشد تا به ملک  
 افسوس ملک از آن در در پیش است  
 آمد که در میان ملک از آن در در پیش  
 است ملک از آن که خجسته می خورده گفت

این خجسته  
 این خجسته  
 این خجسته

است

است در سفر اقله هم تفریح در و در زیت  
 تا تا به ملک از آن گفت که ای خواجه  
 بر کسی ساز غریب در شهر می آید اول  
 پس از آن در شهر رفتی می دهد باد شاه  
 رفت خجسته به رسید ترا از او خواهم  
 باد شاه تا به ملک از آن گفت که ای  
 از آن که از آمد ملک از آن گفت که ای  
 فرود آمد در بارگاه خود نشست  
 عرو یک در آن بود که رفت خجسته که  
 در آن می خورده و از آن گفت که ای  
 خود و نداری که در خجسته می خورده  
 مردم فایده نکرد و دعوات و قلم طلب  
 تو است بدست جادوستان و ادب تو  
 خجسته که در آن نشسته باز کرد خجسته  
 در آن خجسته می خورده و در آن

این خجسته  
 این خجسته  
 این خجسته



جواب بادشاه **پ** خوش آمدی که خوش آمدی زنده  
ست هر جان کنی فدای منم **ن**گاه بادشاه  
چرازه را طلب کرد چون پیش بادشاه درآمد زین خدمت  
بولد و حمد و ثنا و لایق بارش نامزد کرد و دست بست  
تاج الملوك و بد گفت که عجب جوان قایل است **م** گفت از  
چهره تو نشان مغرب پندارست **ت** تاج الملوك از سکه زده بود  
و گوشت از کجای آمدی و درین جا چگونه افتادی و از کدالم  
طایفه من چرازه گفت **پ** عزت دلازد که من در سلطنت  
دارم دیدم که با امیدارسم باز حمد و ثنا یادشاد گفت  
چهارده سال است که در مغرب افتادیم **ت** تاج الملوك مقرر  
دو تن بگوشه خورد و در و پرسید که از کجای آمدی و پیش از  
باید گفت که مولودم از مغرب بادشاه گفت مقرر کردم جا  
تب است سینه الملوك گفت از سر کرمانی بسیار کشیدم و فرستاد  
کردم اما اگر میشد که تخم شاه جواب تو نم گفت **ت** تاج الملوك  
پرسید که بخا چگونه افتاد که و چه میجویی **پ** چرازه گفت کار من

این جوان  
از کجای  
آمدی و در  
این جا  
چگونه  
افتادی

تاج الملوك

در دوازده

در دوازده سال تاج الملوك گفت راست بگوئی که چند سال است  
که در من افتادی گفت چهارده سال است که سرگردانی یکستم  
تاج الملوك گفت مقرر نمود بگویش شاهزاده آنچه گفته بود  
یک سکه پیش تاج الملوك میان خود چندین مهر دریا و خنکی  
سکه دیدم تا اینجا رسیدم و بحال سبک نشی منرقی گشت ام  
وزیرش گفت ای شاه عجب کار این جوان یادشاه زاده پیش  
چو که اطوار بزرگان دارد بادشاه پرسید که ای جوان در  
کدلی که بادشاه زاده ای یا صاحبان بادشاه هستی شاهزاده  
گفت ازت و چه پنهان دارم من پسر بادشاه مقرر اما در  
بت مرا سوخته است **ت** تاج الملوك چون این سخن شنید چشم برآب  
کرد شاه و حاضران مجلس زار زار گریست چون از قهر شاهزاده  
فرج شد دعا فی سلام کرد **ن**گاه تاج الملوك باز بگریست و  
گفت برادر زادی مرا هم بگوشه برده است روانده سال است  
که خبر معلوم نیست **م** نگارده گفت و فرزند برادر نام چیست **ت** تاج  
الملوك گفت ملکتان است شاهزاده مرده یا زنده که زنده است





دکتر محمد علی

گویند تنها از او که دیده و شنیده است و جماعت شاه فرموده انور بن  
چند نمود و قبل کرد همه جز آن ماندند و دیگر در راه جویند و در کشتی  
پر بر و نهنگ و دیدن عجایب و پناه گرفت باوشاه از نرسد یک نفر  
بر خواست نزد یک شیخ ملایک احمد و در کنار گرفت و از او  
گفت و بعد بسیار خواست و گفت مرحمت و نیکی که در بار  
ملک از مرحمت و میزد دل فرسوده اند انشا الله در تمام عمر خود  
حسن تو بر خواهم آمد **ب** ما خبر ما ندانم ز تقی دانی **ب**  
الطیخ و خود نیکو و خوب و زشت ما پس باوشاه گفت ای شاه  
و خوب و بد و ایصال به بر ملازمت ملک از در سر ادیب  
ای حکم باین و تا میرد است سبوح ملازمت شما با و خواهم کرد  
از او و او که دولت کم در شهر بودند بعد بقصد از بر سر  
نشان کردند و پیش کشید و خوب گیدند و ملک از او را خواست باز  
سر ادیب شاه فرمود و خلعتها و خوب و آنچه باوشاهان لایق بود  
همه میسر است و ده هزار سوار و غلام بازمین زمین بخشید و کینه  
ماند و او را و ملک و او را تمام کرد و مانند در شهر روز میروان

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, showing dense cursive writing.













انگاه اهل بیست و نه روز به خورده است شدت فقره از ناری  
ما از آفتاب از وقت و مدته بدو و شش روز بسیار و در آن وقت



اما در این اخبار از آنکه این چنین روایت میکنند که چون از آن  
مکان حواله میسر شد که ای برادر من خود را تمام بگو بعد از آن که  
ای شایسته محلی که از تو جدا شدم و در آن دریا بیای و به خوارت و بخت  
مرا از اخبار و استعدادت و جمل و کلمه و یک عت است و شد بعد از آن یاد  
بماند و آرام گرفت اگر آن باشد غی بودی یک لایه بود یک شتر و آفتاب  
پرو بود و اگر کسی داشت که شدم بعد از دو روز و دیدم که در لغوب بزم  
فرود آمدم چون بر منکی رسیدم که در آنجا افتادم و در آن جزیره  
کردم نهاده یار و غمخواران اما از روی و ای ایات را خواندم  
اساقیا خورون می نیست بسوی من و تو آنچه از دست چندی دارم  
شدن گشت در آن جا هر چند میگشتم غمیدیم هیچ بیوفی

بلا که در

ای که از آنجا میسر شد

بسیار بودیم در آن جزیره و در آن وقت و بخت و بخت و بخت و بخت  
میفرمودم چند روز و مقام کردم باز مغفرت کردم و در آن بزم چندی  
سفر و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
یک روز و یک شب بسیار گریه و غایب بسیار دیدم و از بلا و نهنگان و بخت  
در باغی که داشت تا یک روز طوفان برخواست و روزی که از دو و سه  
بلا و در دست از میان شستم بعد از آن روز یاد است از آب سبکی یافت  
و به همان شد خود را در جزیره و دیگر دیدم بسیار شده و شد آفتاب  
پرو و آمد که خدای بجا آوردم که هر کرم بسیار خورم و خورسند و وقت  
بسیار و بیوفی بود چنانکه اکنون و خرد و بخت و بخت و بخت و بخت  
میوه خدایا که از آنجا میسر شد و حاجی کاه باغها و غلای بود و خورم  
ندم و بلا که ختم از خدایا که از آنجا میسر شد و در آنجا  
که از آنجا میسر شد و در آنجا میسر شد و در آنجا میسر شد  
بودم چنانکه از آنجا میسر شد و در آنجا میسر شد و در آنجا میسر شد  
تغییر و خورم و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
می گفتیم که از آنجا میسر شد و در آنجا میسر شد و در آنجا میسر شد

ای که از آنجا میسر شد  
بسیار بودیم در آن جزیره  
میفرمودم چند روز و مقام  
سفر و بخت و بخت و بخت  
یک روز و یک شب بسیار  
در باغی که داشت تا یک  
بلا و در دست از میان  
و به همان شد خود را  
پرو و آمد که خدای  
بسیار و بیوفی بود  
میوه خدایا که از آنجا  
ندم و بلا که ختم  
که از آنجا میسر شد  
بودم چنانکه از آنجا  
تغییر و خورم و بخت  
می گفتیم که از آنجا

















دل از دست داده بود و عاشق زار گشته میگفت **چ** دیدم ترا  
 رفت ز دست اختیار دل آری ز دست رفت خرابست کار دل **چ**  
 ملکه زاده کنز سبب بخورد و دلش در کجاست و انتظار که ملکناز یکرار  
 اشب چه خوبتر گفت اما در این اختیار بدیهه **ا** بکار و ملکناز و عادت  
 و خواهر از آن هم خاموش نشسته بودند در آن محال آواز ملکناز و ملکناز  
 این رسید که **ب**ست ز بخون **چ** از کور و دلش این چرخ شکار  
 بر فعال و پادشاه بخورد و دیده بر حواله دل خسته شده میرفت  
 عشوق پری زار گفت شود این قصه و یکی بجهت سال **چ** بد پر  
 سازم من بچار و درین عشق جانم طلب **ا** بعد ترختم و خمرش بهال **چ**  
 بدیهه بکار ای و افلاک شنید و گفت ای ملکناز او و خمرش بهال  
 چه میداند و چه میشدیت کرد که ای شعر بخواند بعد از آن ملکناز دیگر  
 بار پیش بدیهه **ا** بکار عاشق شد و سیوا الملوك بیان کرد و بدیهه  
**ا** بکار بعد کونه بر تاز و تر شد و گفت **چ** چه کنم سرخ و خمر  
 غایت مرا **چ** است که از ترش خیم و سکونم **و** شد از آن خمر  
 که خمر او را دیده بود و بکار **ا** بکار او شده چون سرشته بگذشت

و کلام

آتش عشق بدیهه **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 اما از سرش بکار کرد و گفت **چ** چاره دل دور از آن **ا** بکار **ا** بکار  
 مشکلت **ب** **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 اند که خرو ز که بدیهه **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 ی که آمدی باز و رفت **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 شب را آمد هر چند دیگر **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 کای که خمری کردی و کای که گفتی **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 را **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 استیمن بدیهه **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 ای **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 خافان **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 بیکم بدیهه **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 شده کان و در **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 بیخفت **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار  
 بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار **ا** بکار

و کلام

و کلام



Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

نویسید و بعد از آنکه از خمر برون آمد ناکه چشمت بر خمر سیاه شود  
در آنوقت افتاد و در باغ طرف خمر نشاند و در آنوقت بر همان خمر  
که بر آن ناله را در چون چشم نگاه کرد و دید که ملک او خمر را بر میخورد و  
در جواب و نگاه که کرد و دید که سوز و سیاهی بر لبش بر روی کار کرده کل  
چشمی میگفت غریب خوش اواز نغمه و آوای با اواز ساز کرده چون  
در باغ افتاد بر آن ناله غریب نظر انداخت و لبها را گرفت از عشق  
این کرد و میگفت **ب** سوزی دارم که سبب آنست او را بدلی در می  
که در میان نیست او را اما عشق بر باغ احوال را ناله و چشمت در می  
بغ نهاده و در چمن میگفت و زار زار میگفت **ب** جدا بر  
ملکی ای باغبان صفای جز آن که یکم نظاره کنم کل ناله و چشمت  
ناگاه بلند مست یکدین غفلت بر رفت بهوشی ملذذ بر می ناله  
در چمن در گذر رسید بر آنکه کرد چاره پاک نمود کف از مهبلی خورد  
و چشمت خود داشت نشاند و ناله را بر لب خواب نمی آید آواز غزلان  
به احوال ملک که می آید ملک افتاد داشت که در باغ بر آن میگوشت  
و ناله را که در چمن افتاد باشد ناله را از آنجا بر خواست از چمن برون  
ناله را که در چمن افتاد باشد ناله را از آنجا بر خواست از چمن برون

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

نمود دست گرفت و دست شرب و تنبا و در باغ یکشت بگریست و میگفت  
**مهر** این کنون طبع و صبر و دل و بهوش من کان تحمل که نودید  
بهم بر باد آمد بر چمن که اواز شنیده بود بان مقام که سید چمن  
کو با مهابت از جان بر روی افتاد نزد یک تریش داشت که بر لبها  
نباشد که صورت او بر بار چیده بود بدان نشان و لکش را که  
ببیند که بدید و چمن بگریست و ناله را چون او را شناخت و گفت  
**ب** الهی که در چمن و در چمن و در چمن و در چمن و در چمن و در چمن  
در رسیدیم چه پسند که بر چمن بر باغ داشت که ناله را می آید و در چمن  
از چمن بر داشت بر چمن گرفت و به یکست میگفت **ب** تم که در  
بدید و دست کردم باز چه شکر گوشت ای کار ساز منبه ناله و  
سر و روی چمن بوسه داد و چشم آب مانند جوی روان کرد دست  
بدعا برداشت که ای الهی رساننده مزدت و مصلحت کند و ناله  
شتر و گوسفند بر آن بر چمن در جهان کردیم و مشکها کشیده و ناله  
مصلحت دیده امیدوار بودم که عشق بر چمن خواهد رسید حالا احوال  
ایا بر چمن بدست ما آمده چه ناله باز بوسه داد بر ویش و می ناله  
ناله را که در چمن افتاد باشد ناله را از آنجا بر خواست از چمن برون

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the left page.

























باز و مرا در حواله باد شاه نمود و ملکان را سر و سید و گفت که بر خیزید و بیایید  
 خدمت کرده بودید و حال ای برتر بسیار شد اندک تو به من فرستاد  
 بطلب رسید با زاده برود و در این چشم ملکان گفت که بر سر این  
 مردان با کسی هیچ غم و خاطر را نه مدو که کار عاقلان چنان است  
 تا غافل و بی ایام برود و در سر و غمت و مشت تو میانی نخواهد رفت  
 این گفت و دروغ گوید و بشیر به حال آمد با در یک دیو و تیار است  
 شاه فرود بر کتی نشاند و گفت که شاه را ملک و وقت از این در چشم  
 بر هم چو کسی در آن ساعت شاه فرود از دور رسید بحال که نگاه کرد و  
 از دل بر کشید و گفت **بسی** ای دلایم شما کدام شدم از خود جدا بی تو  
 از دم نزارم بخیر و خداوند بود با زاده چشم بر هم کرد و روان شد و بحال  
 دیو بر کمان رفت چنانکه زین و در چشم مثل پشه مرغی می نمود و در آن  
 از کوه آتین و شرف داران و حکیم پادشاه و جزیره و زنگان و از راه  
 چونان در گذشت و در ولایت سمنستان در رسید فرود آمدن بر کوه  
 از کوه فرود آمد و گفت که ای ادم زاده چشم بکش و بر سر چشم بکش  
 خود را در ملک سمنستان دید ملاطفت کرد زمین تیره غم و در  
 از کوه فرود

از فرود و سوره و جواهر و لعل و یاقوت و در میان آن قدر مرصع شده است  
 تصور نمی آید چنان دانند و چشمهای تابان در برابر درختان چمنها و دریا  
 زده بودند چنانکه از سر و طاسها از این چشم کیده بودند از آفرید بید  
 که سر و بانو کجاست و نشا سر و بانو در کد که در کدایم چشم بروم و او را  
 نوی چشم بدو گفت ای شاه فرود ای چشم سبز که از دور نظر می آید سر و بانو  
 است بنزد یک چشمه آب تحت زده شکایت مهتاب برو و عقلم و جیبهای  
 در این است و گفت است بر تو زخم و شفقت خواهد کرد و شاه فرود و خدا را یاد  
 کرد و در چشم آمد و چشم از غم و سوز و بانو با این چشم زده اند  
 چشمه شست و اندک راهی مرصع از لعل و جواهر و بانو با این چشمه بود  
 سبز کرده با جلال و شرف و عشا خوب در دست گرفته و جواهر و جواهر  
 تعجب بر سر کشید و چشمه مرصع از لعل و جواهر و بانو با این چشمه و جواهر  
 را بدید هر دو دست بسته آمد و در پیش گرفته از در حرمت قلم  
 تسلیم کرد و سلام داد و سر و بانو و چشمه را سلام سر و بانو گفت که حق  
 سلام کرد و سر و ملک میکردم بجزیره و بانو را بر جیبهای اندک است  
 راست بگو که تو کیست و از جیب چگونه آمدی چشم قدرت بود و سوره مرصع

این چشمه مرصع از لعل و جواهر و بانو با این چشمه و جواهر  
 سبز کرده با جلال و شرف و عشا خوب در دست گرفته و جواهر و جواهر  
 تعجب بر سر کشید و چشمه مرصع از لعل و جواهر و بانو با این چشمه و جواهر

که بختا آدم را در هر نرسیده ملکه او بفرمود که حال شما را در این  
وقت که لایق او بود گفت **بیت** چون مردم بفرخواستی نوید میکنی  
مرا ای **سرو بانو** حال شما بدو رحم آمدند و خوش طلبید و در هر روز  
خودش در لطافت بسیار غوغا بگفت قصه خود را راست بگو پس هزاره  
بچه برانزده که هر دو مشکل در پنج رسید بود و تمام بگفت و از آن که  
بست **سرو بانو** گفت ای او می را در تمام مشکل کار افتاد است تو با بر بگو  
بر خود رسید و کرد ای وفا که هست و قیامت یار جانیه **بیت** یار  
بگذاردن هزاره سرو پیش آفتاب خاموش شد از باران آفتاب و در  
از وی یکی آمدن پیش **سرو بانو** گفت ای ملک که **بیت** ای که بگو بدید  
او که سال بسیار که در هر باب و دیگر سوخته عشق است از که خود  
است بفرمود و هر که طلب بسیار دید و حال که **بیت** او و در هر روز  
زودش **بیت** او به خوشی باز آمد و گفت **بیت** زبونه میخواند  
عشق چندی بخود نمانی طالع بد برخواست و گفت که **بیت** او  
بانو از هزاره بسیار رسید و او را خوش کرد و گفت **بیت** او  
عزیز بخون دیده نماند **بیت** او **سید** می و جگر کش دل افکار از

بعد از آن سر و بانو گفت ای جوانم غم مخور و خاطر خود را بوی خوشی آن سدر که  
 بر من کرد و بخت تو می گستراند اندام مریوم و بدین اجمال از سازمان بماند  
 شاه رخ در خواست کار گرفته تا در خراب تو جلال بد بدست هزاره شاه  
 شد و گفت بست ملک و لبر بر اینند با منی که کرد و در این زمان  
 درین غم دست نهاده و در میان سر و بانو افتاد و احوال بگفت  
 سر و بانو بگریست و گفت بست اگر بخشد مر تو فنی حجابان  
 گویم و حمد از چهره رحمان ز بهر ت کار نامم که چون کوی زمین  
 پایت رقیب کور گردد و در آن روز و نه جلایان بست انگاه سر و بانو بگریست  
 از اینو خست چندی برین حواله بست بده خود که از خود را که چون  
 در پیشید بعد از آن سر و بانو غم گسترانید و در آن وقت که

انوار الایمان اخبار و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
عزیز بر کشف بیست مذکور و با نورش میزداد را در دست راست صورت

و وقتی که از آنجا  
آمدند و در آنجا  
نزدیک آنجا  
سواران  
او را دیدند و  
بدر آنجا  
مکانی  
که از آنجا  
آمدند و  
وقت  
مجلس  
و با آنجا  
و با آنجا



کتابخانه

برای آنکه در قدرت است تنها با دم خواب کند و یکی همه آدم باشد که بگوید  
کلزم را کشید و دختر بدست خود رسیده بود و میگویند که او را کشید و زدند  
فرو دادند و بگریه و زاری میبرد و میگوید که ای مردم از دست تو جان آدمیت  
را که کبر بادش کلزم را کشید و دختر بدست خود رسیده بود و میگویند که او را کشید و زدند  
برای آنکه در قدرت است تنها با دم خواب کند و یکی همه آدم باشد که بگوید  
کلزم را کشید و دختر بدست خود رسیده بود و میگویند که او را کشید و زدند  
فرو دادند و بگریه و زاری میبرد و میگوید که ای مردم از دست تو جان آدمیت  
را که کبر بادش کلزم را کشید و دختر بدست خود رسیده بود و میگویند که او را کشید و زدند  
برای آنکه در قدرت است تنها با دم خواب کند و یکی همه آدم باشد که بگوید  
کلزم را کشید و دختر بدست خود رسیده بود و میگویند که او را کشید و زدند  
فرو دادند و بگریه و زاری میبرد و میگوید که ای مردم از دست تو جان آدمیت  
را که کبر بادش کلزم را کشید و دختر بدست خود رسیده بود و میگویند که او را کشید و زدند





و تو خونی مانی را بر او انداخته که خود پند می کند از او بگفت  
گفت **ب** جانم پلست از فرقت از جی پستان از اندام که در جگر تو  
برتر جانم باز بخیران قصد جان و در نما می کنند و که آخر محنت جگر  
می کند و می کند از او بسیار غمناک شده از جان و در گذشت و می بیند  
یکی را بسیار که در عهد از دیوانه اگاه شده و ظاهر شده بر سر  
ست جزوه فریاد آمدن آن جملگی در حال می کند از هم که در و  
گفتند صیقل پند چینی و جوی از آب کشیده می رانده در جامه بود بالا  
عمر غریبه بود و کاه کاه از سر جامه سوزنی یا کرم شده از آن که  
خج آب و نان میزدند از جزوه را که است می کنند **ب** تا شدیم  
حالتی که کوی در خانه عشق به مردم این علم از قوه ها که یادیم تا  
تا فرقه با حق گفت و درین مقام بغیر از مرکب چاره و در غایت و  
چکاس فریاد می بخندید و می گفت و می کرد **ب** ای  
فلک عاقبتی رفیق از یار جدا کردی از یار کام دل اختیار جدا  
تو هم می گوی از جور و زور کار و ناله و آه می کنی و می گفت که درین  
از دنیا اینجا دور افتادم و از دین محروم ماندم و در فراق جلاست  
تو هم از

خون چرخد باز و یک صفت یاد آمد که ای صاحب دل پندار این اندیشه  
می کرد و می کرد تا بهار شد و حال گشت و تو کل برت حضرت ازین  
کرد و استعانت می خواست و چنانه بگرم او می کرد که در بر و حال که  
بچارگان است تا مدت شش ماه در آن شد و جانم



امان و یان و حباب و قنداقه و آوازه چینی و روح می کنند چون با  
من فریاد از حبس جوی کرده نیافتم پیش می گفتم رفت کشتن  
چال و کوی است خروشان و سر و پا می شنیدیم هم درم می زدیم  
حالت بدیدیم کار را فرمودند از برون شده بیفتاد و کلاب بروی  
او زدند تا بهوشی باز آمدند فریاد و زاری می کرد و می گفت **ب** وصل  
تو در وقت فرقی تو بر ما نماند فریاد ازین حقوق بسیار می کنم  
بعد از این که در دست بر تو فریاد و ناله می کنم و در کیم و ناله می کنم

این شعر را در  
کتابخانه  
مخطوطات  
توسعه یافته  
است







قلزم گفت و یک گفت شکرش به باله بادشاه قلم در محضر وزیر در نزد  
 آوردند پیش از شهادت بر نهاده شد یک گفت که بر نام و جنایاتش نهاده را  
 کشید نیز از شرم نیامده تر است و سر تراغری و مصرع را در جلد و بر سر نام  
 تا معلوم شود در عهد سلطنت ترا از این سخن بگویم بادشاه و با تمام  
 اعمال و است کردن فراده را نکشتم اگر جان بخشید غایب اندا و در محضر  
 بادشاه بگذرانم شهادت گفت که من ایامه و در و پیش از شهادت  
 حاضر غایب بادشاه و وزیر و ازین خبر خبر است و در محضر قلم کرد  
 تا من بر او در این باب که بگوید که بخوبی در پیش از شهادت چون شهادت  
 نیز در او در عهد فرزند دل داشتی بر وزیر و من و دیگر خدا عزوجل  
 بتو قلم رسانید و گفت بر شاه نهاده بخود و من محض اگر از بریدها  
 قیام چیز نیست نهاده منی خدمت جلوسیه شاه با رساله گفت  
 زن مصرع گفت مصرع چون درج خوب تو فریدم ایامه را در خدمت  
 بوده ای نیز گفت **ب** غم و عشق اگر حدیثی الی بر سرده ازین  
 بر سر عشق بسیار آورده چند گاه حکایت و بلند گرفت ملک شهادت  
 حیران ماند بان ملک نهاده گفت چون در میان کرد و دیدم هر چه از

من خرامت و درخت میدان شد ملک بسیار گفت **چند** می شنیدم  
 که درخت جانیه چو بدیدم هزار جلدانیه بعد از آن شبهای باران  
 دیدم قدم را بسواخت و خلاص خود را در خواب و گفت ای  
 محبت از خود دانی از می رسیده و باز کرد ای تدا و دست قدم  
 شنیدم که صد روز معان نمود کرد روزی در وادار و پیران نشسته  
 بودند که در دعا می خواندند تا بان در میانه آمد تا ششم از شبهای کربلا  
 که از شبهای کربلا از یک آدمی را در جملات هزار زبان و دهان ضایع  
 گوید و زبان و حال آفریده کرد و در میان می بیند بگویند که ای آدمی  
 چه دیده که در حق او چیزی می بیند شبیه گفت من هنوز خواب  
 ندیدم و لیکن صفت او را شنیده ام از اول تا آخر هر چه بگویم  
 شده بود پیش تا ششم سراج کرد ملک است در حال نمر زاده در خواب  
 و کز آن بیدار شده و آن وقت که در آن شب نمر زاده را بیدار  
 داشت گفت و از آن بیدار بیدار کرد ملک زاده بسیار شکر خایه از تو  
 و بی حمله سوال و در هر بار خواب آنرا بیدار کرده گفت اگر امکان  
 می باشد منت نذارم تا ششم گفت **سوره اول** انشیت و گفت ای روزگار



1870

[illegible]

استغفار  
و مکره و  
مکرر و







نموده بود مسائل است از آثار و بدو جدا مانده شد که بعد از فرق و کفر  
رو عود کند و عمر عالم هم از کفر و نود مسائل گذشته نام مادرش بر سر  
خلق نه اما امانت مادرش بر عجز است و باید که سیف لکون و بدیع بحر  
در طرف حق باید فرستاد و تر حکایت نامی حاصل شود باشد با دست فرمود  
میگویند که شبیه سیف لکون و طلب کرد و گفت که اگر سرش افروخته تو  
بجز خود بیدار و غرض نه منی تر از غرض ندان عزیز تر میدانم حال  
باید که رخت نمود و در طرفی معرند بر سر خود مسائل گذشته که عباد و  
پدرش از معلوم نیست که در فرق شده جهالات پیدا شده باشد  
شما یک فرزند با داشته و عالم از مسعود انصوب باید شد سیف لکون  
که اینها اما اینجا ما روید که در همه بر خلقی شده و اینها از مسائل  
که از تبار که خود خدا روید جزو دین از قسم زود فعل و زود  
و شب چراغ و یا قوت بار است بجهاد بر سر حزن و شکار بدیده الکلی  
از بصره داد خود هم تا سر حد خویش بر سر رسانیدن و در حزن و غم  
و به پامد و در کوه و در حزن و سر جویشان فرموده است بدیده الکلی  
و او که هر وجه غلام سپرد و شدش از ده گفت که با او شده به بدیده















[illegible]

